قابوسنامه



سازمان ترویج کتابهای جیبی

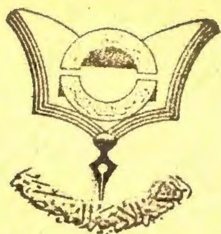
ناشر

کتابخانه طهوری تهران ـ شاه‌آباد تلفن ۳۳۰۴۴

چاپ سرعت تلفن ۳۹۵۵۹

زبان و فرهنگ ایران

۳۱



قابوسنامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر زیاری

(از منشآت قرن پنجم هجری)

متن کامل

ازروی چاپ لندن ۱۹۵۱

زیر نظر

علی حصوری

مهرماه ۱۳۴۳

قابوسنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین ، چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها امیر عنصرالمعالی، کیکاوس بن اسکندر بن قابوس ابن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین بافرزند خویش گیلانشاه ، بدان ای پسرمن پیر شدم وضعیفی برمن چیره شد ومنشور عزل زندگانی را ازموی خویش بر روی خویش کتابتی میبینم که آنرا دست چاره‌جویان نتواند سترد ، پس ای پسر چون من نام خویشرا در دایرهٔ گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش ازآنکه نامهٔ عزل

من رسد نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یادکنم وترا ازآن بهره دهم بموجب مهرپدری تاپیش ازآنکه دست زمانه ترا نرم کند توخود بچشم عقل در سخن من نگری وازین پندها فزونی یابی ونیکنامی دوجهان حاصل کنی مبادا که دل توازپذیرفتن این پندها بازماند که آنچه شرط پدری است ازمن آمده باشداگر تواز گفتارمن بهرهٔ نیك نجوئی کسان دیگرباشند که شنودن و کاربستن غنیمت دانند هر چند سرشت روزگار برانست که هیچ فرزند پند پدر را کارنبندد چه آتشی درباطن جوانان است که از روی غفلت پنداشت خویش ایشانرا برآن دارد که دانش‌خودرا برتر ازدانش پیران بینند ،اگرچه این مرا معلوم بود اما مهرپدری نگذاشت تا خاموش باشم پس آنچه ازطبع خویش یافتم درهرباپی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته‌تر وبهتربود درین نامه بنوشتم ، اگر از تو کار بستن‌آید فبها واگرنه من شرط پدری بجای‌آورده باشم که گفته‌اند برگوینده بیش از گفتار نیست اگر شنونده خریدار نبود جای آزار نیست .

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد بگرامی‌تر کس خویش بگذارد ونصیب من ازدنیا این سخن‌آمد و گرامی‌تر کس نزدیك من توئی چون‌آغاز رحیل کردم آنچه نصیب من آمد پیش توفرستادم تا خودکام نباشی وازناشایست پرهیز کنی وچنان زندگانی کنی که سزای اصل پاك تست که ترا اصل شریفست وازهردوجانب کریم‌الطرفین وپیوسته اجداد توملوك جهان بوده‌اند و جداعلی توملك شمس‌المعالی قابوس وشمگیر

نبیرهٔ ارغش فرهادان بود و در روزگار کیخسرو ملک گیلان داشت
وابوالموید بلخی ذکر او درشاهنامه آورده است ، وملک گیلان
ازو بجدان تو یادگار ماند و جدهٔ تـو مادرمن دختر ملکزادهٔ
مرزبان بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامـه است و
سیزدهم پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود ومادر
تودختر ملک غازی محمود بن ناصرالدین وجد من حسن فیروزان
ملک دیلمان بود ، پس ای پسر هشیارباش و قدر نژاد خویش
بدان واز کم بودگان مباش هرچند من نشان خوبی و به روزی
در تو می بینم اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم ، آگاه باش
ای پسر روز رفتن من نزدیك است وآمدن تو براثر من نزدیك
خواهد بود وبدان که این جهان کشت زاریست از نیك و بد
آنچه بکاری بدروی و درودهٔ خویش راکسی در کشت زار خود
نخورد درآبادانی خورد وآبادانی آن سرای باقیست و مردان
نیك اندرین سرای همت شیران دارند و بدمردان همت سگان
که سگ همانجا که بگیرد بخورد وشیرجای دیگرو نخچیر گاه
تو این سرای سپنج است ونخچیر تو دانش و نیکی کردن پس شکار
ایدر کن تاوقت خوردن بسرای باقی آسانتر توانی خورد و
طریق آن طاعت خدای است عزوجل ، و مانند آن کس که خدای
جوید چون آتش بود هرچند نگونش کنی برتری و افـزونی
جوید وآن کس که از راه خدا وطاعت او دور باشد چون آب
بود که هرچند بالابری نگونی طلبد ، و این کتاب را برچهل
وچهارباب نهادم و بابها اینست که می نویسم :

باب اول

درشناختن ایزد تبارك وتعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست ازبودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنانکه اوست و تو در شناخت آفریدگار عاجزی چه شناخت را در وی راه نیست و جز او همه شناخته گشت وشناسندهٔ خدا آنگاه شوی که ناشناس شوی ومثال شناختن چون منقوش است و شناسنده چون نقاش که تا درمنقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند گرد نه بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است ازو مهر سازند وازسنگ نسازند پس درهمه شناختن قبول شناس است و آفریدگار قابل شناخت نیست وتو بگمان درخود نگر درآفریدگار منگر درساخته نگر وسازنده را بشناس ونگر تادرنگ شناخت راه سازنده ازتوفرباید که همه درنگی اززمان بود وزمان گذرنده است وگذرنده را آغاز وانجام بود و این جهانرا که بسته همی

بینی بنداو خیره مدان وبی گمان باش که بند او ناگشاده نماند ودر آلا ونعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن که بی‌راه‌تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلعم گفت تفکروا فی آلاءالله ولاتفکروا فی ذاته و اگر کردگار بزبان خداوندگارشرع بندگانرا گستاخی ندادی هرگز کسی‌را دلیری آن نبودی که درشناخت راه خدای تعالی سخن گفتی ، بهرنامی وبهرصفتی که خدایرا بخوانی برموجب عجز وبیچارگی خویش دان نه بر موجب الوهیت و ربوبیت وی که خدایرا بسزای او نتوانی ستودن پس چون او را چنانکه سزای اوست نتوانی ستودن شناختن چون توانی ، اگر حقیقت توحید خواهی بدانکه هرچیزی که درمجاز است در ربوبیت صدق است و هرکه یکی‌را بحقیقت بدانست ازمحض شرك بری گشت ، یکی بحقیقت خدای عزوجل است باقی همه دواند که هرچه بصفت دو گردد یا بترکیب ازدوبود چون جسم یا بتفرقت دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون مبسوطات یا باتصال دو بود چون طبع وصورت یادر مقابلهٔ چیزی دو بود چون جوهر وعرض یا بتولد دو بودچون اصل وفرع یا بمکان دو بود چون مثل وشبه یا ازجوهرچیزی چیزی زاده بود چون هیولی وعنصر یا از راه عدد دو بودچون مکان یا از راه مد دو بود چون زمان یا از راه حد دو بود چون گمان ونشان یا از راه قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا پیش وهم دو بود چون مشکوك تاهستی و نیستی یا خود دو بود چون ضد وند، وفرق این همه نشان دوئیست جزازخدای

بی مانند و حقیقت آنست که بدانی که هرچه درتصور توآید نه خدای بود بلکه خدای عزوجل آفریدگار آن چیز بود بری از شرك و شبه .

باب دوم

در آفرینش پیغمبران ورسالت ایشان

بدان ای پسر که ایزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید ونه برخیره آفرید بلکه بر موجب عدل آفرید و بیار است برموجب حکمت چون دانست که هستی به از نیستی وکون به ازفساد وزیادت به از نقصان ونیکو به از زشت و بر هردو نوع توانا ودانا بود وآنچه نشاید بود نکرد و برخلاف دانش خود نکرد وبهنگام کرد وآنچه کرد برموجب عدل بود برموجب جهل نشاید که بود پس نهادش برموجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنائی وبی ابرباران دادی وبی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تأثیر نیك وبد درعالم پدید آوردی اما چون کار بر موجب حکمت بود بی واسطه هیچ پیدا نکرد واسطه را سبب کون و فساد گردانید زیرا که چون واسطه برخیزد شرف و منزلت ترتیب برخیزد و چون ترتیب نبود نظام نبود و فعل را ازنظام لابدست وواسطه نیزلابد پس واسطه نیز پدید کرد تا

یکی قاهر بود و یکی مقهور ویکی روزی خوارویکی روزی‌ده
واین دوئی بریکی بودن ایزد تعالی گواه است ، پس چون‌تو
واسطه بینی وغرض نه بینی نگرتا بواسطه ننگری وکم و بیش
از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین برندهد
تاوان برزمین منه و اگر ستاره داد ندهد تاوان برستاره منه
که ستاره از داد وبی‌داد چندان آگاه است که زمین از بردادن
چون زمین را توان نیست که تخم نوش در وی افگنی زهربار
آورد ستاره همین حکم دارد نیکی و بدی نتواند نمودن چون
جهان بحکمت آراسته شد آراسته را از زینت دادن لابد بود،
پس نگردرین جهان تا زینت بینی ازنبات وحیوان وخورشهاو
پوششها وانواع خوبی که این همه زینت است ازموجب حکمت
پدید کرده چنانکه درکتاب خود میفرماید ماخلقنا السموات
والارض ومابینهما لاعبین ماخلقناهما الابالحق چون دانستی که
ایزد درجهان هیچ نعمتی به بیهوده نیافریده بیهوده آن‌باشد
که داد نعمت و روزی ناداده ماند وداد روزی آنست که بروزی
خواردهی چون داد چنین بود مردم آفرید تا بخورند چون
مردم پدید کرد تمامیء نعمت بمردم بود و مردم را لابدست از
سیاست وترتیب بی رهنمائی خام بود که هر روزی خواری که
روزی بی‌ترتیب وعدل خورد سپاس روزی دهنده را نداند و
این عیب روزی دهنده را بود که روزی بی‌دانشان و ناسپاسان
را داده باشد وچون روزی ده بی‌عیب بود روزی خوار را بی
دانش نگذاشت چنانکه در کتاب خود یادکرده است وماخلقت
الجن‌والانس الالیعبدون و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا
راه دانش وترتیب روزی خوردن و شکرروزی گذاردن بمردم

آموختند تا آفرینش جهان بعدل باشد وتمامی عدل بحکمت و
تمامی حکمت بنعمت وتمامی نعمت بروزی خواره وتمامی روزی
خواره به پیغامبران راهنمای که ازین ترتیب هیچ کم نشاید
تا بحقیقت راهنمائی باشد پس چون از سرخرد نگری چندان
حرمت وفضیلت که روزی خواره را بنعمت و روزیست واجب
کند که حق راهنمائی خـویش بشناسد واز روزی ده خویش
منت دارد وفرستادگان اورا حق‌شناس باشد ودست بدیشان زند
وهمه پیغامبران را براست گوئی داند از آدم تا پیغامبر ما
محمد صلعم وفرمانبردار باشد در دین و در شکر منعم تقصیر
نکند وحق فرایض دین نگاهدارد تا نیکنام وستوده باشد .

باب سیوم

در سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجب است بر
همه خلق براندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ استحقاق که اگر همه
همگی خودرا شکرسازند هنوز شکر یك جزو از هزار جزو
نگزارده باشند ، بدانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنجست
دو ازان خاص منعمان است و سه ازان عموم خلایق را یکـی
ازان سه اقرار برزبان وتصدیق بدل است و دوم نماز پنجگانه
گزاردن وسیوم روزهٔ سی روزه داشتن ، اما شهادت دلیل نفی

است برحقیقت هرچه جزاز حق است و نماز بصدق قول اقرار بندگیست وروزهٔ سی روز تصدیق قول واقراردادن بخداوندی خدا وچون توگفتی که من بنده‌ام در بندگی باید بود اگر خواهی‌که بندهٔ تو ترا اطاعت دارد تواز طاعت خداوندخویش مگریزواگربگریزی ازبندهٔ خویش چشم مدار که نیکی توبی بندهٔ تو بیش‌ازآن نیست‌که نیکی خداوند برتو وبندهٔ بی‌طاعت مباش‌که بنده بی‌طاعت خداوندی جوی باشد وبندهٔ خداوندی جو زود هلاکت شود ، بیت .

سزدگربری بندهٔ راگلو که‌آید خداوندیش‌آرزو

آگاه باش که نماز و روزه خاص خدای است دروتقصیر مکن‌که چون درخاص تقصیرکنی از عام جهان بازمانی وبدان که نماز را خداوند شریعت برابرکرد باهمه دین کسی که از نماز دست بازداشت چنان دان‌که از همه دین دست بازداشت و بی‌دین رادرین‌جهان جزای کشتن است وبدنامی ودران جهان عقوبت خدای تعالی ، زینهار ای پسرکه بدل راه ندهی که در نماز تقصیر بتوان کرد که اگر از روی دین یا از روی خرد بنگری بدانی‌که فایده نماز چندست اول‌آنست‌که هرکه نماز فریضه بجای آرد تن و جامهٔ او پاك باشد و بهر حالی پاکی به ازپلیدی ودیگرنمازکن از تکبر خالی باشد ازآنکه اصل نمازبرتواضع نهاده آمد چون طبع برتواضع عادت کند تن نیزمتابع گردد ومعلوم دانایان باشدکه هرکه خواهد که تابع گروهی‌گردد صحبت باآن گروه باید کرد واگر کسی‌با بدبختان صحبت دارد بدبخت شود واگرکسی نیك‌بختی‌ودولت

جوید متابع خداوندان دولت باید بود و اجماع خردمندان آنست که هیچ دولتی نیست قوی‌تر از دولت دین اسلام و هیچ امری نیست روان‌تر ازامراسلام پس اگرتو خواهی که مادام بادولت و نعمت باشی خداوندان دولت جوی و فرمان بـردار دولتیان باش وخلاف این‌مجوی تا بدبخت نباشی وزنهارای‌پسر که در نماز سبکی و استهزا نکنی بر ناتمامی رکوع و سجود ومطایبت کردن اندر نماز که این نه عادت دین‌دار بود، فصل، وبدان ای پسر که روزه طاعتیست کـه در سال یکبار باشد نامردی بود تقصیر کردن وخردمندان چنین تقصیرروا ندارند ونگرتا گرد تعصب‌نگردی ازآنچه ماه‌روزه بی‌تعصب نبود اندر گرفتن روزه وکشادن تو تعصب مکن هرگه که دانی که پنج مرد عالم متعقل روزه گرفتند تو نیزبا ایشان بگیرو باایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی از سیری و گرسنگی تو بی‌نیازست و لیکن غرض در روزه مهریست ازَ خداوند ملک برملک خویش واین نه بر بعضی آن ملکست بلکه برهمه تن‌است بردست وپای وچشم ودهان وگوش وشکم وعورت این‌جمله را مهربایدکرد تا چنانکه شرطاست منزه داری واین اندامهارا از فجور ناشایست دور دار تا داد روزه داده باشی و بدانکه بزرگترین‌کاری در روزه آنست که چون نان روز بشب افگنی این نان را که نصیب روز داشتی به نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنج تو پیدا آید وشفقت و منفعت آن به مستحق رسد وزینهار که دربن سه طاعت که عام جهان

راست تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست اما این دو طاعت که بتوانگران مخصوص است درو عذر بتقصیر روا بود ودر این باب سخن بسیارست اما آنچه ناگزیر است گفتم .

باب چهارم

اندرافزونی طاعت از راه توانائی

بدان ای پسر که خداوند عزوجل دوفریضه کردمنعمان وتوانگران را خاص وآنزکوتست وحج وفرمود تاهرکراساز بود خانهٔ اورا زیارت کنند آنهارا که ساز ندارند حج نفرمود نه بینی که در دنیا معامله درگاه پادشاه هم خداوندان ساز توانند گذارد و دیگراعتماد حج برسفرست وبی‌سازانرافرمودن نه ازدانش باشد که بی‌ساز سفر کردن ازتهلکه بود وچون‌ساز باشد وسفرنکنی‌خوشی ولذت نعمت دنیا بتمامی نیافته باشی که تمامی‌لذات درآنست که نادیده بینی وناخورده خوری ونایافته بیابی واین جز درسفر نباشد که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده وروزبه ودانا باشند که نادیده دیده باشند وناشنوده‌شنوده باشند چنانکه بعربی گفته‌اند لیس‌الخبیر کالمعاینة پس‌آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد وی دهند و بسزا نعمت او خورند وفرمان خداوند سبحانه بجای آرند وخانه

اورا زیارت کنند ودرویش بی‌توش و بی‌ساز را نفرمود چنانکه من گفتم ، رباعی۔

گریار مرا نخواند وبا خود ننشاند
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هردو جهان
درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند

وبدان ای‌پسر که‌اگردرویش حج‌کند خود را درمهلکه‌انداخته باشد که هر درویش که‌کار توانگران کند چون‌بیماری باشد که کار تندرستان کند وداستان‌او بداستان آن‌حاجی‌ماند ، حکایت، شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و او مردی با نعمت بود و درآن قافله کسی‌ازو مستهظرتر نبود وزیادتر ازصدشتر بار او می‌کشیدند در عماری‌نشسته حرامان ونازان وقومی از درویش وتوانگران بااو همراه بودند چون‌نزدیك عرفات‌رسید درویشی می‌آمد پای برهنه وتشنه‌گشته وپایها آبله‌شده او را بآن ناز و تن‌آسائی بدید روی بدوکرد و گفت وقت مکافات جزای من وتو هردو یکی خواهدبود وتو دران نعمت همیروی ومن درین شدت آن رئیس گفت وقت مکافات حاشا که خدای عزوجل جزای من چون جزای تو دهد اگربدانستمی که مرا وترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز دربادیه نیامدمی درویش گفت چرا توانگر گفت من بفرمان خدا آمدم و تو بخلاف فرمان آمدهٔ مرا بخوانده‌اند من مهمانم و تو طفیلیء حشمت طفیلی چون حشمت مهمان کی باشد خدای تعالی‌حج‌توانگران را فرمود و درویشانرا گفت ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکة تو بی فرمان خدای‌عزوجل‌به بیچارگی وگرسنگی دربادیه‌آمدی

وخودرا درمهلکه افگندی بافرمان برداران‌چون‌برابری کنی هرکه باستطاعت حج کندداد نعمت‌داده بود وفرمان خدای‌بجا آورده ، پس چون ترا سازحج باشد درطاعت تقصیر مکن وساز حج پنج چیزاست مکنت و مدت و حرمت و امن وراحت چون از اینها بهره‌یافتی جهدکن برتمامی وبدانکه حج طاعتی‌است که هیچ گونه برنخیزد چون مکنت بود و بدانکه خـدای تعـ- زکوت دهندگان رامقربان خود خواند و مردم زکوت دهنده درمیان دیگر قوم‌چون پادشاه است درمیان رعیت‌که روزی ده او باشد ودیگران روزی‌خوار وبدانکه خدای تعالی قادر است برآنکه همه مردمان توانگر باشند اما حکمت چنین بود کـه بعضی توانگرباشند وبعضی درویش تا منزلت وشرف مردمـان پدیدآید و برتران پیدا شوند چون پادشاهی‌که یك غـلام را روزی‌ده قوم‌کند پس اگر این غلام‌که روزی‌ده باشد روزی را بخورد وندهد از خشم پادشاه ایمن نتواند بود همچنین اگر منعم روزی بخورد و زکوة ندهد از خشم خدای تعالی ایمـن نتواند بود ، و زکوة درسال یکبار است برتو فریضه اما صدقه افزونی طاعت است اگرچه فریضه نیست اما درمروت ومردمی است چندانکه میخواهی میده و تقصیر مکن‌که مردم صدقه ده در امان خدای باشند وایمنی از خدای‌تعالی غنیمت بایدداشت و زنهار باد برتوکه در نهاد حج و زکوة دل بشك نـداری و نگوئی‌که دویدن و برهنه‌گشتن و ناخن وموی چیدن چراست و از بیست‌دینار نیم‌دینار چرا باید داد و ازگاو وگوسفند و شتر چه میخواهند وقربان چراکنند از اینجمله دل پاك‌دار و گمان مبرکه هرچه تو ندانی آن خیر نیست که خیری‌خودآنست

که تو ندانی وما ندانیم ، بفرمان‌برداری‌خدای عزوجل‌مشغول باش ترا با چون و چراکاری نیست چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی حق مادرو پدر بشناس که فرمان‌خدای تعالی‌است،

باب پنجم

درشناختن حق مادر وپدر

بدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور پدرومادر را سبب وجود فرزند گردانید پس بموجب وجود بر فرزند واجب است بجای آوردن حق ایشان و تا نگوئی پدر و مادر را برمن چه حق است ایشانرا غرض شهوت بود و مقصود نه من بودم که بیرون از شهوت ایشان را بسیار شفقت است‌وبسیار تحمل کرده‌اند حق کمتر مادر وپدر آنست که واسطه‌اند میان تو و آفریدگار تو پس باید که همچندانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را در خورد آن حرمت دار و فرزند مادام که خورد باشد از حق راه نمودن و از مهر مادر و پدر خالی نباشد و خدای عزوجل اینها را أولوالأمر میگوید و بیك قول در تفسیر چنین خوانده‌ام که اولوالامر مادران و پدران‌اند که حقیقت امر بتازی دو است هم فرمانست و هم کارست و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود وهم توان وپدر و مادر را توانست به پروردن تو و فرمان است به نیکی

آموختن تو ، ای پسر رنج دل مادر و پدر خوار مدار که آفریدگار عز اسمه بحق پدر و مادر بگیرد ، میگویند که از امیرالمومنین علی رضی الله عنه از حق مادر و پدر پرسیدند گفت که این ادب که ایزد تعالی در مرگ پدر و مادر پیغمبر صلعم نهاده گفتند چه نوع فرمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم دریافتندی بر پیغمبر صلعم واجب بودی ایشان را برتر از خود نشاندن و تواضع کردن و فرزندی بنمودن آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت انا سید ولد آدم ولافخر پس پدر و مادر را اگر از روی دین ننگری از روی مردمی خود نگر که پدر و مادر سبب نیکی و اصل پرورش تواند چون درحق ایشان مقصر باشی چنان نماید که توسزای هیچ نیکی نیستی که آن کس که او حق شناس اصل نباشد نیکی فرع را هم قدر نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد تو نیز خیر خود مجوی و با پدر و مادر خود چنان باش که از فرزندان خود طمع داری زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از پدر داری که مثل آدمی چون مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی میوه نیکوتر دهد چون مادر و پدر را آزرم بیشتر داری دعا و آفرین ایشان درحق تو زود مستجاب گردد و بخوشنودی خدای عزوجل نزدیکتر باشی و زینهار که از جهت میراث مرگ پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تو بود بتو رسد که روزی مقسوم است بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است تو از بهر روزی خود رنج بر خود بسیار منه که بکوشش روزی افزون نگردد که گفته اند الرزق بالجد لا بالکد و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای عزوجل خوشنود باشی بامداد بکسی نگر که

حال اوازحال تو بتر باشد تادایم ازخدای عزوجل خوشنود باشی اگر بمال درویش باشی دران کوش تا بخرد توانگر باشی که خرد ازتوانگری بهتر باشد که بخردمال توان ساخت واز مال خردنتوان ساخت وجاهل ازمال زودمفلس شود ومال خردمند دزد نتواندبرد وآب وآتش هلاك نتوانند کرد پس اگر خرد داری هنرآموز که خرد بی‌هنر چنان باشد که مردی بی‌جامه وشخصی بی‌صورت وکالبدی بود بی‌جان وگفته‌اند الادب صورة العقل، -

باب ششم

در افزونی گهر از افزونی هنر

بدان ای پسر که مردم بی‌هنر مادام که بود بی‌سود بود چون درخت مغیلان که تنه دارد وسایه ندارد نه خودرا سود دارد ونه غیررا ومردم بانسب با اصل اگرچه بی‌هنر باشند ازحرمت داشت مردمان بی‌بهره نباشند بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنراما جهدباید کرد تااگرچه اصیل وگوهری باشی بتن خود گوهر باشد که گوهر تن از گوهر اصل بهتر چنانك گفته اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بنامی که مادر و پدر نهند همداستان مباش که آن نام نشان بود نام آن بود که تواز هنر بر خودنهی تا نام احمد ومحمد وموسی وجعفررا باستاد فاضل یا حکیمیء کامل افگنی ، اگر مردم بااصل راگوهر هنر نباشد

صحبت هیچ کس را نشاید و هر که در وی این دو گوهر بیابی چنگ در وی زن واز دست نگذار که همه کسرا بکار آید ،

بدانکه از همه هنرها بهترین هنر سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله ازهمه آفریدهای خود بهتر آدمی آفرید وآدمی که فزونی یافت بردیگر جانوران بده چیزیافت که در تن اوست پنجاز درون وپنج ازبیرون پنج نهان چون اندیشه و یادگرفتن ونگاهداشتن وتخیل کردن وگفتار و آن پنج ظاهر چون سمع وبصر و شم و لمس و ذوق و ازین جمله آنچه دیگر جانور راست نه برین جمله است که آدمی بدین سبب بر دیگر جانوران پادشاه کامکار شد ، چون این بدانستی هنـر آموز و هنرزبانی عادت کن که زبان تودایم همان گوید که بـر آن رانی که گفته اند هر که را زبان خوشتر هنر بیشتر وباهمه هنر جهد کن تاسخن برجا گوی اگرچه سخن خوب گوی و نه برجا بود زشت نماید واز سخن کار افزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان باشد سخن که ازو بوی هنر نیاید ناگفته به که حکما سخن را تمثیل به نبیذ کرده اند که ازوی مستی و کیفیت وهم از آن خمار وزبهار سخن ناپرسیده نگوی واز گفتارخیره پرهیز کنی وچون پرسند جزراست نگوی وتا نخواهد کس را نصیحت مکن وپند مده خاصه آنکس را که پند نشنود و برملا پند مده که گفته اند النصیحة بین الملاء تقریع، اگر کسی بکژی برآمده باشد گرد راست کردن او مگرد که نتوانی که درختی بکژی برآمده وشاخ زده وبالا گرفته جزبه بریدن وتراشیدن راست نگردد وچنانکه بسخن نیکو بخل نکنی اگر طاقت باشد بعطای مال بخل مکن که مردم فریفتهٔ مال بیشتر شوند که فریفتهٔ سخن واز جای تهمت زده به پرهیز واز یار بدآموز بداندیش بگریز

وبخویشتن درغلط مشوو خودرا بجائی نه که اگر بجویندهمانجا بیابند تاشرمسار نگردی وخود را ازآنجا طلب که نهاده باشی تا بازیابی و بغم مردمان شادی مکن تامردمان بغم توشادی نکنند وداد بده تاداد بیابی وخوب گوی تا خوب شنوی واندر شورستان تخم مکار که برندهد وبردم ناسپاس نیکی کردن تخم بشورستان درافکندن باشد ونیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار ونیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله ، وبدان که نیکی کننده وفرماینده دوبرادراند که پیوند ایشانرا زمانه نگسلد و بـر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیکی وبدی هم درین جهان بتورسد وچون باکسی نیکوئی کنی بنگر که در وقت نیکوئی کردن همچندان راحت که بدان کس رسد در دل تو راحت و خوشی پدید آید واگر باکسی بدی کنی همچندان رنج که بدو رسد در دل توضجرت وگرانی رسیده باشد چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو رنج ازتو بکس نرسد وبی خوشی تو از تو راحت بکس نرسد پس درست شد که مکافات نیکی وبدی هم درین جهان یابی پیش ازآنکه بدان جهان رسی واین سخن راکس منـکر نتواندشد که هرکه درعمر خود باکسی نیکی وبدی کرده است داند که من بدین سخن برحقم پس تاتوانی نیکی ازکس دریغ مدار که آن نیکی یک روز بردهد ، حکایت ، چنان شنودم کـه درآن روزگار که متوکل خلیفه دربغداد بود اورا بندهٔ بود فتح نام نیکبخت روزبه وهنرها وادبها آموخته متوکل اورا بفرزندی پذیرفته این فتح خواست که آشناه کردن بیاموزد وملاحان در فنون شناوری می آموختند واو در دجله آشناه کردن دلیر نگشته بود اما چنانکه عادت کودکانست ازخودمی نمود که من آموختم

یك‌روز تنها بی‌استادان با شناه کردن رفت آب سخت میرفت فتح را بگردانید فتح‌دانست که با آب پس نخواهد آمد با آب بساخت وخود را سست گذاشت و بر روی آب همیرفت تااز دیدهٔ مردم ناپدید گشت چون مبلغی رفت بر کنارهٔ رود سوراخها بود آب خورد ناگاه آب اورا بسوراخها رسانید جهد کرده خود را در یکی ازآن سوراخها افگند وبنشست تا خدای تعالی را درین چه‌حکمت است درین‌ساعت باری‌جان برهانیدم، وهفت‌شبانه‌روز درآن سوراخ بماند روزاول متوکل‌را خبر کردند که فتح‌غرق شد ازتخت فرودآمد وبر خاك‌نشست وملاحانرا بخواند وگفت هر که فتح‌را مرده‌یا زنده نزدیك من‌آرد هزار دینار بدهم و سوگندان غلاظ یاد کرد که تاآنرا بدان‌حال که باشدنیارند واو را نه‌بینم طعام‌نخورم ملاحان دردجله افتادند وغوطه خوردند وطلب میکردند تاسر هفت روز ازملاحان یکی‌بدان سوراخ‌رسید فتح‌را بدید شادمانه شدگفت بروم سماری آورم برفت و پیش متوکل‌آمد وگفت یا امیرالمؤمنین اگرفتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنج‌هزاردینار نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده بیارم سماری بردند وفتح را زنده‌آوردند متوکل‌آنچه ملاح‌را پذیرفته‌بود بداد و وزیررا گفت درخزینه رو ازهرچه هست‌یك نیمه بدرویشان ده آنگاه گفت طعام‌آرید که گرسنه هفت شبانه‌روزست فتح گفت یاامیرالمؤمنین من‌سیرم متوکل گفت مگراز آب‌سیری فتح گفت مرا درین هفت‌روز هرروز ده نان برطبقی نهاده می‌آمد من‌جهد کردمی واز آن دوسه‌گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی و برهر نانی نبشته بود محمدبن‌الحسن الاسکاف متوکل فرمود که منادی کنید که آن مرد که نان در

دجله می‌انداخت کیست بیارید بگوئید که امیرالمؤمنین با تو
نیکوی خواهد کرد روزدیگر مردی بیامد و گفت منم که نان در
دجله انداخته‌ام متوکل گفت بچه نشان گفت بدان نشان که نام
من برروی هر نانی نبشته بود محمدبن الحسن الاسکاف گفتنداین
نشان‌درست است چندگاه است که این نان‌در دجله‌می افکنی گفت
یکسال است گفتند غرض تو ازین چیست گفت شنوده بودم که
نیکوئی کن ودرآب انداز که روزی بر دهد متوکل گفت آنچه
شنودی کردی وآنچه کردی ثمرهٔ آن یافتی اورا بر در بغداذ پنج
پاره‌ده ملك داد وآن‌مرد برسر دیههای خود برفت وسخت محتشم
گشت تازمان القایم بامرالله که من بحج رفتم وایزد تعالی مرا
زیارت‌خانه خود روزی کرد فرزندزادگان آن‌مردرا در بغداد
دیدم‌واین حکایت‌از پیران‌شنیدم ،

پس تاتوانی‌از نیکی کردن‌میاسای‌وخود را‌به نیکی کردن
ونیکوکرداری بمردمان نمای وچون نمودی بخلاف آن مباش
بزبان‌دیگر مگوو بدل‌دیگر مدار تا گندم‌نمای جوفروش نباشی
ودر همه‌کارها داداز‌خود بده که‌هر که داد ازخود بدهداز داور
مستغنی‌باشد واگرغم وشادیت‌باشد بآنکس گوی که اورا تیمار
غم‌وشادیء توباشد ودردواندوه وغم‌وشادی پیش‌هر کس‌پیدامکن
وبهر نیك‌وبد زودشادمان واندوه گین مشو که این‌فعل کودکان
باشدوبدان باش که بهرمحال ازحال خودنگردی که اهل خرد
بهرحق وباطل‌ازجای نشوندوهرشادی که بازگشت آن بغم‌است
آنراشادی مشمروبوقت نومیدی‌امیدوارتر باش ونومیدی را‌در
امید بسته‌دان وامید را درنومیدی وحاصل همه‌کارها از جهان
برگذشتن دان وحق‌رامنکر مشواگر کسی باتوبستیهد بخاموش

بودن ستیهش او را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان ورنج
هیچکس ضایع مکن وهمه کسرا بسزای حق بشناس خاصه حق
قرابت خویش وپیران قبیلهٔ خودرا حرمت دار که رسول صلعم گفت
الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الامة ولیکن بدیشان مولع مباش تا
چنانکه هنرشان می بینی عیب ایشا نرا بتوانی دید واگر از بیگانگان
ناایمن شودی بمقدار ناایمنی خودرا از ایشان ایمن گردان وبر
ناایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان نوشدارو خوردن از
نادانی بود ، به خرد و هنر مردمان نگاه کن اگر بینی که از
بی خردی وبی هنری نام ونان بدست توانی آوردن بی هنر و بی خرد
باش وگرنه هنرآموز وازآموختن وشنودن ننگ مدار تا از ننگ
رسته باشی ودر عیب وهنر هنرمندان نگر که نفع و ضرر ایشان
چیست وسود وزیان تا کجاست آنگاه نفع خویش ازآن میان جوی
وبدان چیزها که مردم را بزیان نزدیك گرداند دور باش وتن
خودرا بفرهنگ وهنرآموختن عادت ده وچیزی که ندانی بیاموز
که سقراط میگوید هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزتی
بزرگوارتر ازدانش نیست وهیچ پیرایه بهتر ازشرم نیست وهیچ
دشمن بدتر ازخوی بد نیست ، پس آموختن راوقت پیدامکن چه
هروقت وهرحال که باشد باید که یکساعت ازتو نگذرد که دانشی
نیاموزی و اگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد از نادانی توان
آموخت ازآن که بهرهنگام که بچشم دل درنادان نگری وبصارت
عقل بروی گماری آنچه ترا ازوی ناپسندیده آید بدانی که آن
نباید کرد چنانکه سکندر گفت من منفعت نه از دوستان یافتم
بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ارآنچه اگر در من فعل زشت باشد
دوستان برموجب شفقت بپوشند تا من ندانم ودشمن برموجب دشمنی

که‌دارد مرا معلوم کند آن‌فعل بدرا ازخود دور کنم پس‌آن نفع ازدشمن یافته‌باشم تونیزآن دانش‌از نادان آموخته باشی نه از داناو بر مردم‌واجبست چه‌بزرگان وچه فروتنان هنر وفرهنگ آموختن که افرونی بر امثال بفضل وهنر توان یافت چون در خویشتن هنری‌بینی که‌درامثال‌خود نه‌بینی همیشه‌خودراافزون‌تر بینی‌ومردمان نیزترا افزون‌تر دانندازهمسران بقدرفضل‌وهنر تووچون مردعاقل بیند که اورا افزونی نهادند جهد کند که تا فاضل‌تر وهنرمندترشود وهر گاه مردم‌چنین کنند دیر نباشد که بزرگوارتر ازهر کسی گرددودانش جستن برتری‌جستن باشد بریاران ومانندان ودست‌بازداشتن‌ازهنر نشان‌خرسندی‌برجهل وفرومایگی است و آموختن هنر وتن را فرسوده داشتن نیك سودمند است که گفته‌اند کاهلی فسادتن‌باشد واگرفرمان‌برداری نکند نیك آسوده‌نشوی زیرا که تنت ازکاهلی و دوستی آسایش ترافرمان نبرد ازآنکه‌تن ماراتحرك طبعی‌نیست و هر حرکت که تن کند بفرمان کند نه‌بمزاد وهرگزتا تونخواهی ونفرمائی تن‌را آرزوی کردن نباشدپس تو‌به‌ستم تن خود را فرمان‌بردار کن‌وبقهر اورابطاعت‌آر که هرکه تن خودرا مطیع نتواند کرد اورا ازهنربهره نباشد وچون تن‌خود را بآموختن هنر فرمان برداری‌کردی سلامت دو جهانی اندر هنرش یابی، و سرمایهٔ نیکیهااندر دانش‌وادب نفس‌وپارسائی وراستی و پاکدینی وبی‌-آراری وبردباری‌وشرم‌ساری‌شناس‌اما حدیث شرم گینی اگرچه گفته‌اندالحیاء من‌الایمان بسیارجای باشد که‌شرم‌برمردم‌وبال گردد چنان شرمگین مباش که ازشرم در مهمات تقصیر و خلل راه‌یابد که بسیارجای باشد که بی‌شرمی‌باید کرد تاغرض‌حاصل

شود شرم‌ازفحش و ناحوانمردی و ناحفاظی ودروغ باید داشتن
واز گفتار و کردارصلاح شرم‌مدار که‌همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ
ایمان است‌و بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینی است‌جای‌شرم و بی‌شرمی
بایددانست و آنچه‌بصواب نزدیکتر است می‌باید کرد که گفته‌اند
مقدمهٔ نیکی‌شرم است ومقدمهٔ بدی بیشرمی ، امانادانرا مردم
مدان و هنرمند را دانا شمار و پرهیزگار بی دانش را زاهد
مدان، وبامردمان نادان‌صحبت مدار خاصه بنادانی که پندارد
که‌داناست وبجهل‌خود خرسندمشو وصحبت جز بامردم نیکونام
مکن که ازصحبت‌نیکان مرد نیکونام‌شود نه‌بینی که‌روغن کنجد
به گل یا بنفشه‌آمیزی وچند گاه که با گل یا بنفشه‌باشد اورا کس
روغن کنجد نخواند مگرروغن گل یاروغن بنفشه ، از برکت
آن‌نیکان کرذار نیك‌را ناسپاس مشو وفراموش مکن ونیازمند
خویش را سرباز مزن که اورا همان رنج نیازمندی تمام بود و
خوشخوی و مردی پیشه کن و از خویهای ناستوده دور باش و
زیانکار مباش که ثمرهٔ‌زیانکاری نیازمندی‌بود وثمرهٔ نیازمندی
فرومایگی ، جهد کن تاستودهٔ عاقلان‌باشی وستودهٔ‌جهال نباشی
که ستودهٔ‌عام و جاهل- نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایت
شنودم ' حکایت ، چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود
ازجملهٔ خواص آن‌شهر مردی نزدیك اوآمد وبنشست و از هر
نوع‌سخنان میگفت ودران‌میان گفت ای‌حکیم مردی‌را دیدم که
حدیث تومیکرد وترا بسیاردعا وثنا میگفت که افلاطون مردی
بزرگوارست وهرگز بمثل اومردی نبوده‌است و نباشد خواستم
که‌شکر اوبتورسانم، افلاطون چون‌این‌سخن بشنید دلتنگ‌شد
وبگریست آن‌مرد گفت ای‌حکیم ترا ازین‌سخن چه‌رنج آمد که

چنین گریان شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا ازتوهیچ رنجی نرسید لیکن مرا مصیبتی ازین بتر چه باشد که جاهل مرا بستاید و کارمن اورا پسندیده نماید ندانم که من کدام کارجاهلانه کردم که بطبع او نزدیکست واورا خوش آمده است تااز آن کار توبه کنم این غم مرا از آنست که ستودهٔ جاهلان باشم ، وهمدرین معنی حکایتی دیگر یاد آمد ، حکایت ، محمد زکریا رازی روزی می آمد باقومی ازشاگردان خود دیوانهٔ پیش ایشان آمد وگفت هیچکس نیکونیست مگرمحمدزکریا و در روی او بخندید محمدزکریا چون بخانه آمد مطبوخ آفتیمون فرمود و بخورد شاگردانش پرسیدند که چرا این مطبوخ میخوری گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که اگر او از جملهٔ سودای خود جزوی در من ندیدی در روی من نخندیدی که گفته اند کل طیر یطیر مع شکله ، ودیگر تندی وتیزی مکن وازحلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که ترا از نرمی بخورند ونیزچنان درشت مباش که هرگزت بدست نتوان آوردن وباهمه گروه موافق باش که بموافقت ازدوست ودشمن غرض حاصل توان کرد وهیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بدی کردنست واگر کسی (به) بیگناهی ترابیازارد توجهد کن تا اورا نیازاری که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست بلکه اصل مردمی کم آزاریست اگر مردی کم آزار باش، ومردم باید که درآئینه نگرد اگر دیدار خوب دارد باید که کردار اوچون دیداراو خوب بود اگر روی خودرا زشت بیند باید که نیکوئی بیش کند که اگر زشتی کند زشتی برزشتی افتد وبس ناخوش بود دو زشتی بیکجا وازیاران موافق نصیحت پذیر وباناصحان خود هروقت بخلوت باش و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی وبدانی بفضل وهنر خود غره

مشو ومپندار که همه‌چیز دانستی وخود را ازجملهٔ نادانان‌شمار
که‌دانا آنگاه باشی که برنادانای خویش‌واقف باشی چنانکه‌در
حکایت‌شنیدم که بروزگارخسروپرویزاندروقت وزارت‌بزرجمهر
رسولی آمداز روم خسرو بنشست چنانکه رسم ملوك عجم بود و
رسولرا بارداد ومیخواست که بارنامه کندکه مراوزیر داناست
درپیش ، رسول‌با وزیرگفت‌ای‌فلان همه‌چیزها که‌درعالم است
تودانی بزرجمهر گفت‌من ندانم ای‌خدایگان جهان خسرو از
آن‌سخن طیره‌شد واز رسول خجل‌گشت پرسید که پس همه‌چیز
که داندبزرجمهر گفت همه‌چیز همگان‌دانند وهمگان هنوز از
مادرنزاده‌اند ، پس‌تو خویشتن را ازجمع‌نادانتر کسی دارکه
چون خودرا نادان‌شناختی داناگشتی ودانا کسی باشدکه‌بداند
که‌نادانست وعاجز ، و سقراط با دانائی خود میگویدکه اگر
من‌نترسیدمی که‌بعد ازمن بزرگان اهل‌خرد در من عیب‌کنند
وگویندکه سقراط همه‌دانش جهانرا بیك‌بار دعوی‌کرد مطلق
بگفتمی که من‌هیچ‌ندانم وعاجزم‌ولیکن نتوانم گفتن‌که از من
دعوی بزرك باشد ، ابوشکور بلخی حود را بـدانش ستایـد
میگوید ، بیت ــ

تا بدانجا رسیده دانش مـن

که بدانسته ام که نـادانم ،

پس بدانش خود غره مشو اگر چند دانائی وچون شغلت پیش
آید هرچند ترا کفایت گذاردن آن‌باشد مستبدبرأی خودمباش
که‌هرکه مستبد برای‌خود باشدهمیشه پشیمان بود واز مشورت
عارمدار وباپیران‌عاقل ودوستان‌مشفق مشورت‌کن‌که باحکمت
ونبوت محمدصلعم بعد از آنکه آموزگار و سازندهٔ‌کار خدای

عزوجل بود اورافرمود که شاورهم فی‌الامر یسا محمد با این پسندیدگان ویاران خودمشورت کن تدبیر برشما و نصرت‌برمن که‌خداوندم ، وبدانکه رای‌دو کس نه چون رای یك‌کس باشد ویك‌چشم آن نتواندديد که دوچشم بیند نه‌بینی که چون طبیبی بیمارشود و بیماری بروی دشوار گردد اعتماد برمعالجه خـود نکندطبیبی دیگر آرد باستطلاع رای‌او‌تداوی‌خود کند واگرچه ازو کمتر طبیبی باشد ، واگرهم جنس‌ترا شغلی افتد ناچاراز جهت او بکوشش ورنج تن ومال دریغ مدار اگرچند دشمن و حاسدتو باشد که اگراو رادرفریاد رسیدن‌توکاری برآید او را ازین‌محنت رهای‌شود و باشد که آن‌دشمنی بدوستی بدل‌شود ، و چون مردمان‌سخن‌دان سخن‌گو بسلام توآیند ایشان را حرمت داروبایشان‌احسان کن تابرسلام توحریص‌باشند که ناکس‌ترین مردم آنکسی‌باشد که بروی سلام‌نکنند وچون با مردمان سخن گوئی‌نرم مباش که مردم دانا نرم نیکونبود که مرداگرچه حکیم باشد چون نرم‌بود حکمت‌او بحکمت نماند وسخن‌اورا رونقی نبودپس شرط سخن‌گفتن بدان که چگونه‌بود

باب هفتم

از نیك و بد در سخن‌گفتن

ای‌پسر سخن‌گوی‌باش ولیکن دروغ‌گوی‌مباش وخودرا بدروغ‌گوئی معروف مکن و براست‌گوئی معروف باش تا اگر

وقتی بضرورت دروغ گوئی از تو پذیرند و آنچه گوئی راست گوئی اماراست بدروغ مانندمگوی که دروغ براست مانند به که راست بدروغ ماند که این دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول وپرهیز کن تاچنان نیفتد که مرا با امیر ابو الاسوار افتـاد ، بدانکه من بروزگار امیر ابوالاسوار شاور بن الفضل آن سال که ازحج بازآمدم بغزا بگنجه رفتم که غزای هندوستان بسیار کرده بودم وخواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالاسوار مرد ساکن وخردمند بودوپادشاه بزرگ باسپاس وعادل وشجاع وفصیح وپیش بین وچنان بود که ملکان ستوده باشند همه جد بود ونه هزل ، چون مرا بدید بسیار حشمت کرد وبا من در سخن آمدواز هر نوعی سخن میگفت ومی پرسید ومن جواب همی دادم سخنهای من اورا پسندیده می آمد بسیار کرامتها کردو نگذاشت که بازگردم وازبس که احسان میکردمن نیز دل بنهادم وچند سال بگنجه مقیم شدم وپیوسته بطعام و شراب درمجلس اوحاضر میبودم وازهر نوع سخنان ازمن می پرسید تایکروز سخن عجایب هر موضع میرفت من گفتم بروستای گرگان دهیست وچشمهٔ آب از ده دورست زنان که بطلب آب روند گروهی گرد آیند ویکی از ایشان سبوی خالی گرفته از پیش همی رود وبراه همی نگرد کرم سبزاست اندر زمینهای آن ده هر کجا ازآن کرم می بیند ازراه یکسو همی کند تااز آن زنان که آب دارند کسی پای بران کرم ننهد اگر یکی پای بران کرم بنهد و آن کرم درزیر پای او بمیرد آن آب کـه در سبو بر سر دارد فی الحـال گنده شود چنانکه بباید ریختن ودیگربار باز باید گشتن وسبو را شستن وآب ازچشمه برداشتن ، چون من این سخن بگفتم امیرابوالاسوار

روی ترش کرد وروی بگردانید وچند روز بامن نه بران حال بود که پیشتر بودی تا پیروزان دیلم بامن گفت امیر ازان حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی پای برجایست چرا باید که با با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند پس من در حـال قاصدی از گنجه بگرگان فرستادم ومحضری عقد فرمودم کردن بشهادت قاضی وخطیب ورئیس وعلمای آن ناحیه برآن جمله که آن ده برجایست وحال آن کرم همچنان برقرارست ، وچهار ماه ببایست تا آن محضر درست بکردم وآن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم و بخواندم او تبسم کرد و گفت من خود دانم که ازچون تو مردی دروغ گفتن نیاید خاصه در پیش من اما آن راست چـرا باید گفت که چهار ماه روزگار ببایدبرد ومحضر بگواهی معارف آن دیار آوردن تا آن راست را ازتو قبول کنند .

اما بدان ای پسر که سخن راچهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی دیگر هم دانستنی وهم گفتنی ویکی گفتنی است و نه دانستنی ودیگر دانستنی و نه گفتنی اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه هم گفتنی است وهـم دانستنی سخنی باشد که دروصلاح دین ودنیا باشد هم دران جهان وهم بدین جهان بکار آید واز گفتن وشنودن آن گوینده وشنونده را منفعت باشد و آنکه دانستنی است وناگفتنی آنست که عیب محتشمی یاعیب دوستی ترا معلوم گردد ویا ازطریق عقل یا از ازکار جهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود که اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا بحاصل آید یاآزار دوستی بدان پیوندد و یا بیم شور و غوغا شود پس این سخن دانستنی باشد و ناگفتنی و

آنکه گفتنی است و نادانستنی سخنی است که در کتاب خدای
عزوجل ودراخبار رسول صلعم واندر کتابهای علوم که علما را
درتاویل آن تعصب واختلاف باشد که اگر درتاویل آن دل نه بندد
خدای عزوجل او را بدان نگیرد. اما ازین چهار نوع که گفتیم
برترین آن سخن است که هم دانستنی وهم گفتنی است وهریك ازین
چهار نوع سخنانرا دو رویست یکی نیکو ودیگر زشت هروقت
که سخن بمردمان نمائی بروی نیکوتر بنمای تا قبول افتد و
مردمان درجه تو بدانند که مرد نهانست در زیر سخن چنانکه
بتازی گویند المرء مخبوء تحت لسانه و سخن باشد که چون
یکی گوید شنودن آن روح را تیره گرداند وهمان سخن را بعبارتی
دیگر بتوان گفت که روح را تازه بگرداند ، حکایت ، چنان
شنودم که هارون الرشید خوابی دید بران جمله که پنداشت همه
دندانهای او ازدهان بیرون افتاد بامداد معبری را بخواند واز
او تعبیر آن خواب پرسید معبر گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز
باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعد از تو کسی
نماند هارون گفت معبر را صد چوب بزنند که ای کذا وکذا
بدین دردناکی سخن درروی من بگفتی چون اقربای من همه
بمیرند آنگاه باکه باشم معبری دیگررا فرمود آوردن وازخواب
باز گفت معبر گفت بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است
دلیل کند که خداوند را زندگانی درازتر از جمله اقربا باشد
هارون گفت هذا فی طریق العقل واحد تعبیر ازآن بیرون نشد
اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقست و این مرد را صد دینار
بداد ، حکایتی دیگرشنودم اگرچه لایق این کتاب نیست اما

النادرة لاترد ، حکایت ، چنان شنودم که مردی با غلام خود خفته بود و غلام را گفت کون ازین سو کن غلام گفت ای خواجه این سخن را از این نیکوتر توان گفت آن مرد گفت چه گونه گویم غلام گفت چنین بگوی که روی بدان سو کن درهر دوسخن غرض یکی است تا چنان عبارت زشت نگفته باشی آن مرد گفت شنودم وترا آزاد کردم ، پس پشت وروی سخن بباید دانست وآنچه گوئی برروی نیکوتر گوئی تاهم سخن گوی باشی وهم سخن دان اگر سخنی بگوئی وندانی چه تو وچه آن مرغ که اورا طوطی خوانند که او نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست و سخن گوی باید که هرچه او بگوید مردمانرا معلوم گردد تاازجملهٔ عاقلان باشد واگر نه چنین بهیمه باشد مردم پیکر ، اما سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد و هرسخنی که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی اما آنچه گوئی راست گوئی با دعوی بیمعنی مباش واندر همه دعویها برهان بیشتر شناس ودعوی کمتر ودر علمی که ندانی دعوی مکن وازآن علم نان مطلب که غرض ازان علم وهنر حاصل توانی کردن چون بدانی وبدانچه ندانی بچیزی نرسی ، حکایت ، چنین گویند که بروزگار خسرو زنی به نزدیك بزرجمهر آمد وازو مسئله پرسید مگر او در آن ساعت سر آن نداشت گفت نمیدانم زن گفت چون نمیدانی نعمت خدایگان بچه میخوری بزرجمهر گفت بدانچه دانم و بدانچه ندانم ملك مرا چیزی نمیدهد واگر نمیدانی بیا وازملك بپرس، دیگردرکارها افراط مکن وافراط شوم دان ودرهمه شغلها میانه باش که صاحب

شریعت ما میفرماید خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن و اگر از ان گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی بهتر دان که از شتاب زدگی وسبکساری ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلق به نیك وبد تو ندارد رغبت مکن وجز با خویشتن راز خود مگوی و اگر بگوئی آن سخن را پس از آن راز مشمار و در پیش مردمان با کسی راز مگوی که اگر چندان اندرون سخن نیکو باشد از بیرون گمان زشتی برند که آدمیان بیشتر بایکدیگر بدگمان باشند ، و در هر کاری و سخنی همت باندازۀ مال دار و هرچه گوئی چنان گوئی که برراستی تو سخن تو گواهی دهد اگر چند به نزدیك مردمان سخن گوئی و صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی برهیچ چیز گواه مشو پس اگر بشوی وقت گواهی دادن احتراز مکن و هرسخنی که گویند بشنو ولیکن بوقت کار بستن شتابزده مباش و هرچه گوئی نااندیشیده مگوی و اندیشه را بر گفتار مقدم دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتست ، وازشنودن هیچ سخن ملول مشو اگرت بکار آید و اگرنه بشنو تا در سخن برتو بسته نشود و زنهار سرد مگوی که سخن سرد تخمی است که ازو دشمنی روید و اگر دانا باشی خود را نادان شمر تا در آموختن برتو گشاده گردد وهیچ سخن را مشکن و مستای تا عیب وهنر معلوم تو نگردد و سخن یك نوع گوی با خاص وعام تا ازحد حکمت بیرون نباشی و برمستمع وبال نگردد مگر درجائی که ازتو سخن گفتن را دلیل وحجت نشنوند آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی تا بسلامت از میان هر قوم بیرون آئی و اگر چند سخن دان باشی از خود کمتر از آن

نمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان که گفته‌اند خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی‌خردی ازآنکه مرد بسیار گوی اگر چند خردمند باشد مردمان عام او را ازجملهٔ بی‌خردان دانندواگر کسی بی‌خرد باشد چون خاموش بود مردمان عام آن خاموشی او را ازجملهٔ عقل دانند وهرچند پاك و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کس نشنود وبکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خود واگر چند بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه آن علوی زنگانی را گمت،

حکایت ، شنودم که بروزگار صاحب پیری بود بزنگان مـردی فقیه ومحتشم ازاصحاب شافعی رحمه‌الله مفتی ومذکر زنگان و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان مذکری کـردی و پیوسته میان این‌هردو مکاشفه بود وبرسر کرسی یکدیگر را طعنهازدی روزی آن جوان برسر کرسی آن پیر راکافر خواند آن خبر بدو رسیدآن پیر او را بر سر کرسی حرامزاده خواندآن خبر بدو بردند ازجای بشد وقصد ری کرد پیش صاحب ازآن پیر بگله رفت وبگریست وگفت شاید که درروزگار چون تو کسی فرزندرسول را حرامزاده خواند صاحب خشمگین شد وکس فرستادوآن پیر را بخواند وبمظالم بنشست وبـا فقها وسادات وگفت ای شیخ تو مردی از جملهٔ امامان شافعی مردی عالم و بلب گور رسیدهٔ نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون این کـه گفتی درست دار واگرنه عقوبتی کنم که سخت‌تر ازان نباشد تا خلق خدا را عبرتی بود وکسی دیگر این بی‌ادبی نکندچنانکه

درشرع واجب است پیر گفت دراین سخن درستی گواه من این علویست بر نفس خود به ازین گواهی مخواه اما بقول مـن او حلالزادهٔ پاکیست و بقول او حرامزاده است صاحب گفت بچه معنی آن شیخ گفت همه اهل زنگان دانند که نکاح پدرومادراو من بسته‌ام واو برسر کرسی مراکافر خواند اگر این سخن به اعتقاد گفت نکاحی که کافـر بندد درست نباشد وبقول او بیشك حرامزاده باشد واگر بی‌اعتقاد گفت‌دروغ گوی‌باشدوفرزندرسول دروغ گوی نبود چنانك خواهید اورا میخوانید بیشك ازین‌دو بیك چیز بباید ایستادن آن علوی‌خجل‌شدوهیچ جواب‌نتوانست گفت واین سخن‌نااندیشیده بروی وبال شد، پس توسخن گوی باش‌نه یاوه گوی که یاوه گوی دوم دیوانگی است ، وبا هر کـه سخن گوئی می‌نگرتا سخن ترا خریدار هست یا نه اگرمشتری یابی میفروش اگرنه‌آن گوی که او را خوش‌آید تا خریدار تو باشد وبا مردمان مردم باش و بآدمی‌آدمی که مردم دیگر است وآدمی دیگر وهرکه ازخواب غفلت بیدار شد با خلـق چنین زندگانی کند که من گفتم ، تا بتوانی ازسخن شنیدن نفورمشو که مردم ازسخن شنیدن سخن‌گوی شوند دلیل براوآنکه اگر کودك ازمادر زاید واورا در زیر زمین برند و همانجاپرورند ومادر وپدر ودایه با او سخن نگویند وسخن کسی نشنود چون بزرگ شود لال بود وهیچ سخن نداند گفت تا بروزگار دراز می‌شنود آنگاه بیاموزد ، دلیل دیگر آنکه کودکی که از مادر زاید هیچ سخن نتواند گفت و نه بینی که همه لالان کر باشند و حکما گفته‌اند از پند حکما شنیدن ملوك دیـدهٔ خود را روشن

کنند که سرمه و توتیای چشم دل حکمتست پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفتهٔ نوشیروان عادل درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کار بندی که کار بستن پندهای آن پادشاه واجب باشد، چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مامون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده و خاك شده و بر دیوار خانه خطی چند بآب زر نوشته بخط پهلوی مامون بفرمود تا دبیران پهلوی دان بیاوردند وآن نوشتها را ترجمه کردند بتازی پس آن تازی درعجم معروف شد اول آنکه تا من زنده بودم همه بندگان خدای عز وجل از عدل من بهره مند بودند وهیچکس بخدمت من نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز این که این سخنانرا بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید این لفظها بخواند وبداند ویاد گیرد و کار بندد تا از من محروم نمانده باشد .

باب هشتم

در پند های نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت تا روزوشب آینده ورونده باشد از گردش کارها شگفت مدار، ودیگر گفت چرا مردمان از کاری پشیمانی برند

که دیگری ازآن کار پشیمانی برده باشد ، دیگر گفت چراایمن خسپد کسی که باپادشاهان آشنائی دارد ، دیگر گفت چون زنده شمارد کسی خود راکه زندگانی او بمراداو نبود ، دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی راکه جوانمردی خود را در سرآزار مردمان داند ، دیگر گفت تودوست نخوانی کسی که دشمن‌دوستدار تو باشد ، دیگر گفت که با مردم بی‌هنر دوستی مکن که مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید ونه دشمنی را ، دیگر گفت پرهیز از کسی که خود را دانا داند ونادان باشد ، و دیگر گفت داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی ، دیگر گفت حق بگوی اگر چه تلخ باشد واگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی ، دیگر گفت هر بزرگ که خود را خرد نگارد بزرگ زمان باشد ، دیگر گفت مردم بی‌قدر را زنده مشمر ، دیگر گفت اگر خواهی که بی‌رنج توانگر باشی پسندیده‌کار باش ، دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نبایدت فروخت ، دیگر گفت ازگرسنگی‌مردن به که بنان فرومایگان سیرشدن، دیگر گفت بهر خیال که ترا صورت بندد برنامعتمدان اعتماد مکن واز معتمدان اعتماد مبر ، دیگر گفت بخویشاوندان کم ازخود محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که درآب مردن به که از غوك زنهار خواستن ، دیگر گفت فاسق متواضع آن جهان جوی به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت که نادان تر ازان مرد نبود که کهتری که بمهتری‌رسیده بیند درو همچنان بچشم کهتری نگرد ، ودیگر گفت جرمی بزرگتر ازآن نبود که بچیزی دعوی کند که نداند وآنگاه دروغ گوی گردد ، دیگر

گفت فریفتهٔ آنکس مباش که یافته بنایافته بدهد ، در جهـان فرومایه‌تر ازآن کسی نباشد که کسی‌را بدو حاجتی بودو بتواند رواکردن ونکند ، دیگر گفت هر که ترا بی گناهی زشت گوید اورا تو معذورتر ازان کسی‌دان که‌آن سخن بتو رساند، دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد که برآن‌کس کـه بی‌فایده گوش دارد ، دیگر گفت ازخداوند زیان بسیارآنکس زیان‌مندتر بود که اورا دیدار چشم زیانکار باشد ، دیگر گفت هر بنده که او را بخرندوبفروشندآزادتر ازآن کس دان که‌بندهٔ گلو باشد ، دیگر گفت هر کسی که‌آموزش روزگار او را دانا نکند هیچ دانا را درآموختن رنج نباید برد ، دیگر گفت همه چیز را ازنادان نگاه داشتن‌آسانتر ازآنکه اورا ازتن خود ، دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکوگوی تو باشند تـو مردمانرا نیکوگوی باش ، دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نگردد تو رنج مردمان ضایع مگردان ، دیگر گفت اگر خواهی که‌ازرنج دور باشی حسود مباش، دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذرانی روش خـویش بر روی کار دار ، دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند آنچه نیافتنی باشد مجوی ، دیگر گفت اگر خواهی که بآبرو باشی آزرم را پیش‌گیر ، دیگر گفت اگر خواهی کـه فریفته نباشی‌کارنا کرده بکردارمدار ، دیگر گفت اگرخواهی که شرم زده نگردی‌آنچه نهاده باشی برمدار واگرخواهی که پس قفای تو نخندند زیردستان را باك دار ، دیگر گفت اگـر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن ،

دیگر گفت اگر خواهی از بزرگان باشی روی خود را درآینهٔ کسان بین ، دیگر گفت اگر خواهی که از شمارآزادگان باشی طمع را در دل خود جای مده ، دیگر گفت اگر خواهی که از دادگران باشی زیردستانرا بقدر طاقت نیکو دار واگرخواهی که بدلت جراحتی نیفتد که بهیچ مرهم بهتر نشود با مـردم نادان مناظره مکن ، دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان بشناس ، دیگر گفت اگرخواهی که ستوده‌تر مردمان باشی بران کسی که خردندارد نهان خودآشکارامکن، دیگر گفت اگرخواهی که برترازمردمان باشی فراخ نان‌ونمك باش ، دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهش خلقان دور باشی اثرهای ایشانرا ستاینده باش ، دیگر گفت اگر خواهی که در دل کس محبوب باشی ومردمانراازتونفور نباشد سخن رابمراد مردمان گوی ، دیگر گفت اگر خواهی که زبانت دراز بـاشد کوتاه‌دست باش، این بود سخنهای‌نوشیروان عادل‌چون‌بخوانی این لفظها را خوار مدار که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملك می‌آید که سخن حکماست و سخن ملوك واکنون‌آموز که جوانی‌چون پیر گردی‌ترا خود بشنودن وآموختن پندوحکمت حاجت نباشد که پیرانرا خود روزگارآموخته باشد .

باب نهم

در پیری وجوانی

ای پسر هر چند جوانی پیر عقل باش نگویم که جـوانی

مکن لیکن جوان خویشتن‌دار باش واز جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس گوید الشباب شعبته من‌الجنون ونیز ازجوانان جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد وازجاهلی بلاخیزدوبهرهٔ خویش بقدر طاقت ازروزگار جوانی بردار که چون پیرشدی خود را نتوانی گردآوردچنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت و غم خوردم کـه چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نمی‌خواهم واگر خود خواهم نزیبد ، و هرچند کـه جوان باشی خدای عزوجل را فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه جوان داند ونه پیرچنانکه عسجدی میگوید، بیت :

مرگ به پیری و جوان نیستی

پیر بمـردی و جوان زیستی ،

حکایت کنند که درشهرری درزی‌بود در دروازهٔ گورستان دکانی‌داشت و کوزهٔ درمیخی‌آویخته بود وهوس‌آن داشتی که هر جنازهٔ که ازدروازه بیرون شدی او سنگی درآن کوزهٔ انداختی وهر ماه حساب‌آن بکردی که درین ماه چندکس مـرده‌اند و کوزه‌راتهی کردی‌وبازسنگ‌افگندی‌تاماه‌دیگر تا برین‌روزگاری برآمد وآن درزی بمرد مردی بطلب درزی‌آمـد وخبرش نبود که درزی بمرده‌است چون دردکان بسته دید همسایگان وی را پرسید که درزی کجاست‌همسایه گفت درزی نیز درکوزه افتاد، اما ای پسر هشیار باش وبجوانی غره مشو ودر طاعت ومعصیت درهرحال که باشی خدای عزوجل زا یادکن وعفو میخواه‌واز

مرگ‌می‌ترس تاچون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان، وهمه نشست وخاست با جوانان مکن با پیران نیز مجالست‌دار ورفیقان وندیمان پیروجوان‌آمیخته دارکه اگر ازمستی جوانی محالی گوید پیر تراآگاه کند که پیران چیزها دانند که‌جوانان ندانند اگرچه غالب جوانان برپیران خندند از آنکه پیرانرا محتاج‌جوانی بینند بدین سبب برپیران پیشی جویندوبرایشان بیحرمتی کنند اگر چه پیران درآرزوی جوانی باشند جوانان نیز بیشك در آرزوی پیری باشند شاید که دریابند و شاید کـه نیابندوچون نیکوبنگری هردو حسود یکدیگر باشند اگرچند جوانان خود را داناترین همه کس دانند زنهار از طبع چنین جوانان مباش پیران را حرمت دار وبا پیران سخن بگزاف‌مگو که جواب پیران وعاقلان‌سخت باشد ، حکایت ، شنیدم که‌مردی صد سالهٔ کوزپشت برعصا تکیه‌کرده میرفت جوانی بریش خند اوراگفت ای شیخ این کمان بچند خریدهٔ تا من نیزیکی بخرم جواب بداد اگرعمریابی وصبرکنی رایگان بتو بخشندهرچند که بدان نمی‌ارزی ، اما با پیران‌ابله منشین که صحبت‌جوانان عاقل بهتر ازپیران ابله وتا جوانی جوان باش وچون‌پیرشدی پیری می کن‌ازآنکه دروقت پیری‌جوانی‌نزیبدپیری که جوانی کند همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند چنانکـه گفته‌اند ، بیت :

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت

پیری که جوانی کند انـدرگه پیری

وپیررعنا مباش وبترس ازپیران ناپاك وبی‌انصاف‌وانصاف

پیری بیش‌ازان ده که انصاف جوانی زیرا که چندان که جوانی
ترا امید پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ازانکه
چون غله سفید گشت اگر ندروند بریزد همچنان میوه که پخته
شد اگر نچینند ازدرخت بیفتد ، رباعی :

گـر بر سر ماه بـر نهی پـایهٔ تخت
ور همچو سلیمان شوی ازدولت وبخت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت
میوه چـو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل‌تم

وچنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی باشی چـون
جوانی تو ازکار بیفتد درگویائی وبینائی وشنوائی ولمس وذوق
جمله برتوبسته گردد نه توازززندگانی خود شادباشی‌ونه کس‌از
تو وبرمردمان وبال گردی پس مرگ از چنان زندگانی بهتر
ومثال عمر مردم چون آفتابست وآفتاب جوانان درافق‌مشرق
باشد وآفتاب پیران درافق مغرب چنانکه گفته‌ام ، قطعه :

کیکاوس ای درکف پیری شده عاجز
تدبیر شدن ساز که شصت وسه درآمد
روزت بنماز دگـر آمد بهمه حـال
شب زود درآید چو نماز دگـر آمد،

ازین‌سبب نباید که پیر بعقل وفعل جوان باشد، وبرپیران
همیشه برحمت باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود
وپیری علتی است که هیچکس داروی اوندانند الا مرگ‌ازآنکه
پیر ازرنج پیری نیاساید تا نمیرد وهرعلت که بمردم رسد اگر

ازان علت نمیرد بهترشود مگر علت پیری که هرروز بتر بود و امید بهتری نبودازانکه درکتاب خوانده‌ام که مرد تاسی‌وچهار سال هرروزه زیاده باشد درقوت و ترکیب وبعد ازآن تاچهل همچنان بماند زیاده‌و نقصان نکند چنانکه‌آفتاب که میان‌آسمان رسید بطی‌السیر شد تا وقت فروگشتن واز چهل سال تا پنجاه سال هرسال در خود نقصانی بیندکه درآن سال گذشته ندیـده باشد وازپنجاه سال تاشصت سال هرماه درخود نقصانی یابدکه درماه گذشته نیافته باشد واز شصت‌سال تاهفتاد سال هرهفته در خود نقصانی بیندکه دران هفتهٔ گذشته ندیده باشد واز هفتاد سال بهشتادهرروز اندر خویش نقصانی بیندکه دی ندیده‌باشد واگر ازهشتاد بگذرد هرساعت درخود دردی ورنجی بیندکـه دران ساعت دیگر ندیده باشد ، و حد لذت عمر تا چهل سال است وچون چهل شد برنردبان پایهٔ بالا نشست است همچنانکه بررفتهٔ فرودآئی بیشك ، پس بخشنودی‌کسی باشدکه هر ساعت دردی ورنجی بیندکه درساعت‌گذشته نبوده باشد ، پس یاولدی ویا قرة عینی شکایت پیری درازکردم با تو ازانکه مرا ازو رنج است وعجب نیست‌که پیری مرا دشمن است وازدشمن‌جای گله باشد چنانکه من‌گفته‌ام ، بیت :

اگر کنم گله از وی عجب مـدار از من

کـه او بـلای منست و گله بود ز بـلا

وبا دوست‌ترکسی گلهٔ دشمنان‌کنند ، ارجو من‌الله عزـ وجل‌که تو این‌گله بافرزند خودکنی ومرا درین معنی‌دوبیت است . قطعه :

آوخ گله از پیری پیش که کنم من
کین درد مرا داروجز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تـا گلـه ‌ام با تو بگـویم
زیرا که جوانانرا ازین حال‌خبر نیست،

ورنج پیری بهتر ازپیران‌کسی نداند ، حکایت ، ازجملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود اورا مجاهد حاجب‌کامل‌گفتندی پیر بود و از هشتاد در گذشته خواست که اسپی خرد رایضی اسپی آوردفربه ونیکورنك ودرست قوایم‌اسپ رابدید وبپسندید وبها فرو داشت چون دندانش بدید پیربود نخرید مرد دیگر بخرید من اورا گفتم‌ای حاجب آن‌اسپ فلانکس خرید تو چرانخریدی گفت اومرد جوان است واز رنج پیری وضعف وآفت اومن‌خبر دارم‌آنکاه اسپ پیر خرم معذورکی باشم ، اما جهدکن تاچون پیر شدی بیك موضع قرارگیری که در پیری سفرکردن از خرد نیست خاصه کسی که توانائی‌نباشد که پیری‌دشمن‌است‌وناتوانائی دشمن دیگر پس بادو دشمن سفرکردن نه از دانائی باشد امـا باضطرار اگر سفری افتد وازخانهٔ خود دور افتی وایزدتعالی دران سفر برتو رحمت‌کند ودر آن غربت وسفر نیکوئی پـدید آید بهتر ازآنکه درحضر بوده باشد هرگز آرزوی خانه مکن وهمانجاکه‌کار خودرا بینی قرارگیر وزاد وبودآن جایگاه را شناس که ترا نیکوئی باشد هرچند گفته‌اند الوطن‌ام‌الثانی-اما تو بران مشغول مباش .ونق روزگار خود نگاه دارکه‌گفته‌اند نیکبختانرا نیکی آرزو کند و بدبختانرا زاد وبود ، اما چون خود را رونق بدیدی وشغل سودمند بدست‌آوردی دران‌کوش‌تا

آن شغل را اثبات دهی و مستحکم دانی ودران ثبات که یابی
بیش طلب نباید کرد که دران طلب بیشی بکمی افتی که اگر
چیزی نیکو نهاده باشد نیکوتر منه تا بطمع محال ازان در
مانی ، اما در عمر گذرانیدن بی‌ترتیب مباش ، اگرخواهی که
بچشم دوست ودشمن‌بآبرو باشی باید که نهاد ودرجهٔ توازمردم
عام پدیدار باشد.

باب دهم

در ترتیب طعام خوردن

بدان ای‌پسر که مردمان‌عامه را در شغل‌های خوداوقات
وترتیب‌پذیر نیست وقت‌وبی‌وقت ننگرند وبزرگان وخردمندان
کار خود را وقتی پدید کرده باشند وبیست وچهار ساعت شبانه
روز را برکارهای خود قسمت کرده باشند وهرکاری را حدی و
وقتی را اندازه پیداکرده تاکارهای ایشان بیکدیگر نیامیزدو
خدمت کارانرا نیز معلوم بودکه در هر وقتی بچه کار مشغول
باید بود تاهمه‌کارها برنظام‌باشد ، اما اول حدیث طعام‌خوردن
بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام بشب خورند و آن
نیك زیانکارست ودایم باتخمه باشند ومردمان لشکری‌را عادت
چنانست که در وقت ننگرند هر وقت‌که بیابند میخورند و این
عادت ستورانست که هرگاه که علف می‌یابند بخورند ومردمان

خاص ومحتشمان یك وقت بیش طعام نخورند و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گرددومردم پیوسته بیقوت باشند پس چنان صوابتر که محتشمان بامداد بخلوت اندك مایه تناولی کنند وبکدخدائی خویش شوند تانمازپیشین آن راتبی که رسم باشد رسیده بود وآن کسانرا که باایشان نان خورند حاضر کنند وطعام بخورند اما باید که بشتاب نخورند وآهسته باشند وشاید که برسرطعام بامرهمان سخن کنند که شرط اسلام استو لیکن سردرپیش افگنده دار ودرلقمهٔ مردمان منگر شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد نان میخورد با کسان خود مردی لقمهٔ ازکاسه برآورد وموی درلقمهٔ او بود مرد نمیدید صاحب گفت ای فلان آن موی ازلقمه بردار آن مرد لقمه ازدست نهاد وبرخاست وبرفتن ایستاد صاحب فرمود تااورا بیارند پرسید که ای فلان چرا نیم خورده ازخوان مابرخاستی آن مرد گفت مرا نان آنکس نباید خورد که موئی درلقمهٔ من بیند صاحب خجل شد ، اما تو بخود مشغول باش ، نخست در خوردن درنگ کن آنگاه کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان دوگونه است بعضی اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن آنگاه پیش مهمان وبعضی محتشمان نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن واین نیکوتر است که طریق کرم است وآن طریق سیادت اما بفرمای تا چون کاسه آرند بنوع زود کار بندند که همه شکمها یکسان نباشند چنان باید که چون ازخوان برخیزند کم خوار وبسیارخوار همه سیرباشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد باید که دیگرانرا ازان نصیب کنی و بر سرطعام خوردن ترش

روی مباش و برخوان سالار برسفره جنگ مکن که عادتی نیکو نیست و این‌سخن در باب دیگر گفته آمد ، چون ترتیب نان خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن بدان .

باب یازدهم

در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کس ازفعل خود باز نگردند که مرا بسیار گفتند و نشنودم تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، اما اگر نخوری سود دوجهانی تو باشد وخوشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و مجالست بی‌عقلان وفعل محال رسته باشی ودر کدخدائی بسیار توفیر باشد ، ازچندین روی اگر نخوری دوست‌تردارم و لیکن جوانی ودانم که رفیقان نگذارند که نخوری وازاینجا گفته‌اند الوحدة خیرمن‌جلیس‌السوء پس اگر بخوری باری دل بتوبه‌دار وازایزدتعالی توفیق توبه همی‌خواه از کردارخود پشیمان همی باش مگرتوفیق توبهٔ نصوح ارزانی دارد بفضل خویش بهمه‌حال اگر نبیذ خوری باید که بدانی که‌چگونه باید خورد که اگر ندانی خوردن زهراست واگربدانی خوردن پازهرعلی‌الحقیقة

همه ماکولات مطعمه ومشربه که خوری اگر اسراف کنی زهـر گردد وازین سبب گفته‌اند . بیت :

که پازهر زهرست ار افزون شود
وزانـدازهٔ خـویش بیرون شود

باید که چون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری تا سه بارتشنه نگردی وآب یافقاع بکاربری و اگـرتشنه نگردی مقدار سه ساعت پس ازنان خوردن توقف کن از آنکه هرچند معده درست وقوی باشد اگرچند بارطعام و شراب خورده شود بهفت ساعت هضم کند بسه ساعت بپزاند وسه ساعت دیگرقوت طعام بستاند وبجگررساندتاجگر قسمت کندبراعضا ازآنچه‌قسام اوست وبیك ساعت دیگرآن ثقل که مانده باشد بروده فـرستد ساعت هشتم بایدکه خالی شده باشد هرمعده‌که نه برین قوت باشدکدو باشد نه معده ، پس ازاین جهت گفتم که سه ساعت‌از طعام گذشته نبیذ خورتاهم ازطعام بهره ور باشی وهم از شراب اما اغازسیکی خوردن ازنمازدیگر کن تاچون مست گردی شب درآمده باشد ومردمان مستی تو نبینند وبمستی تنقل مکن‌که نه محمود باشدکه گفته‌اند النقلة‌مثلة ودر دشت وباغ سیکی‌مخور واگرخوری مستی‌را بخانه بازآی و مستی بخانه خودکن که آنچه درشیب‌آسمانه شایدکردن درزیرآسمان نتوان وسایه‌سقف خانه به ازسایه درخت ازآنکه مردم درچهار دیوار خویش‌چون پادشاهی بود درملك خویش ودر دشت مردم چون غریبی باشد وپیدا بود که دست غریب تاکجا رسد ، و همیشه از نبیذ چنان برخیزکه هنوز دوپیاله را جای باشد وپرهیز کن ازلقمهٔ‌سیری

وازقدح مستی که سیری ومستی نه ازهمهٔ طعام و شراب بودبلکه سیری ازلقمهٔ بازپسین باشد چنانکه مستی درقدح بازپسین پس لقمهٔ نان وقدح سیکی کمترخور تاازفزونی هرچیزایمن باشیو جهدکن تاهمیشه مست نباشی کـه ثمره سیکی خوارگانـرا دو چیزست بیماریودیوانگی ازآنکه سیکیخوارمست بود یامخمور چون مست باشد ازجملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود از جملهٔ بیماران پس خمارنوعی است از بیماری پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمرهآن بیماری بود و یادیوانگی و من میدانم که توبدین سخن از نبیذ دست بازنداری و نصیحت من نپذیری باری‌تا بتوانی صبوح‌مکن که‌عادت صبوح را خردمندان ناستوده داشته‌اند ونخست شومیآنست که نماز بامداد فوت‌شود دیگرآنکه خماردوشین از سرودماغ بیرون نرفته بخارامروز باوی یار شود و ثمرهٔآن جز مالیخولیا نباشد دیگر بوقتی که مردم خفته باشند توبیدارباشی وچون مردم بیدار باشند تـرا ناچار بباید‌خفتن چون همه روز بخسپی هرآینه همه شب بیدار باشی همه اعضای‌توخسته ورنجور بودوکم صبوحی باشد که‌درو عربده نبود یا چیزیکرده نباید که ازان پشیمانی نخیزد یا خرجی‌بناواجب‌کرده شود، اما اگرباوقات‌گاهی صبوحی‌واقع شود روا باشد اما عادت نباید کرد که نامحمود است ، و اگر چند برنبیذ خوردن مولع باشی عادت‌کن که اندر شب آدینه نخوری هرچند نبیذ درآدینه وشنبه هردو روز حرام است اما آدینه را حرمتست ازبهرحرمت جمعه و آدینه که نبیذ نخوری یکهفته نبیذ خوردن خویش بردل مردم خوش گردانی و زبان

عامه برتوبسته گردد وبدان جهان ثواب باشد و بدین جهان ثواب باشدوبدین جهان نیزنامی بحاصل آید وچون نام‌بحاصل آید نگاه باید داشت ودراسراف نباید کوشید تا بهتر باشد

باب دوازدهم

در مهمانی کردن و مهمان شدن

ای پسر مردمان بیگانه را هرروز مهمانی مکن کـه هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت ، نگر که در یکمـاه چندبار میزبانی کنی آنچه پنج بار کنی بیکبار کن وآنچه که ازان پنج‌بار خرج خواهی کرد دریك باربکن تاخوان تو از همه عیبها بری بود وزبان عیب‌جویان برتوبسته شود وچون مهمانان درخانۀتو آیند هریکی را پیش باز می‌رو وعزتی میکن و در خورایشان تیمار بسزا همی‌دار چنانکه بوشکوربلخی گوید ، بیت :

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست

شب و روز تیمار مهمان بـراوست

واگروقت میوه باشد پیش ازنان خوردن میوهای تو پیش‌آر تا بخورند و یکساعت توقف‌کن آنگه مردم را طعام‌آر وتومنشین تاآنگاه که مهمانان نگویند بنشین اما مساعدة کن و بـگوی

بگذارید تا خدمت کنم چون تکرار کنند بنشین با ایشان نان خورامّا فروتر ازهمه بنشین واگر مهمان نیك بزرگ باشد نباید نشست ، وازمهمان عذرمخواه که عذرخواستن کار بازاریان باشد وهرساعت مگو که نان نیکو بخور وهیچ نمیخوری بجان تو که شرم مدار ومن خود سزای توچیزی نتوانم ساخت مگر که بار دیگراین ساخته شود که این سخنان اهل همت نباشد این کسی گوید که سالها یکبار مهمانی کند از چنین گفتارها آن مردم شرم زده گردند وچیزی نتوانند خورد و نیم سیر از خوان تو برخیزند ، ومارا بگیلان رسمیست نیك خون،که چون مهمانرا بخوان برند کوزهای آب خوردن درمیان خوان بنهند وصاحب دعوت وکسان اوازآنجا بروند و یك تن از دور بایستد از بهر کاسه نهادن تا چنانکه خواهند بمراد خود نان بخورند وپس از دست شستن گلاب وعطر فرمای وچاکران وبندگـان مهمانرا نیك تعهد کن که نام نیك ایشان بیرون برند ودرمجلس اسپرغم بسیارفرمای ومطربان خوش آواز استاد حاضر کن ، وتا نبیذ خوش نبود نزد مهمان میار که خود مردمان همه روز نان بخورند وسماع وشراب باید که خوش باشد تااگردرخوان وکاسه تقصیری افتد آن عیب بدان پوشیده گردد ونیزشراب خوردن بزه است وچون بزه خواهی کردباری بزهٔ بی مزه مکن شراب که خوری خوشتر خور وسماع که شنوی خوشترشنوواگرحرام کنی با کسی نیکو کن تااگربدان جهان مأخوذ مانی درین جهان مذموم و معیوب نباشی ، چون این همه که گفتم کرده باشی خویشتن را برمهمان هیچ حق مدان وایشان را برخود حق بسیار بدان ،

حکایت ، چنان شنودم که پسرمقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد سال دیگر بازش خواند وحسابش کرد نصرمردی منعم بود وخلیفه را برو طمع افتاد حسابش بکردند مال بسیار بروی جمع شد پسرمقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر گفت ای مولانا مرا مال هست اما درینجا حاضر نیست یک ماه مرا امان ده که بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست میگوید گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو بازجای خویش روی تا این مال بگذاری اینجا درسرای من درحجره بنشین و این ماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم درسرای پسرمقله محبوس بنشست اتفاقاً اول ماه رمضان بود چون شب درآمد پسرمقله گفت فلانرا بیارید تا هرشب روزه باما گشاید نصر یکماه روزه با او گشاد چون عید بکردند روزی چند برآمد پسرمقله بدو کس فرستاد که آن مال دیر می آرند تدبیر این کار چیست نصر گفت من آن مال گذاردم پسرمقله گفت که را دادی گفت ترا دادم پسرمقله طیره شد و گفت ای خواجه مرا مال کی دادی گفت زر بتو ندادم و لیکن این ماه رمضان نان ترا رایگان خوردم برخوان تو روزه گشادم اکنون که عید آمد حقّ من اینست که ازمن زر نخواهی پسرمقله را خنده آمد و گفت برات بستان و برو که از آن زر بدندان مزد بتو دادم ومن از بهر تو بگذارم ، نصر بدین سبب از مصادره برست ، پس ازمهمان منت پذیر وتازه روی باش ولیکن نبیذ کم خور ودر پیش مهمان مست مشو ، چون دانستی که مردم نیم مست شدند آنگاه از خودشروع بیکرهمی تمنای ویاد دوستان

همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن میخور و میده اما
بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست چنانکه
کم خندیدن دوم سیاستیست وچون مهمان مست شود و بخواهد
که رود یکبار ودوبار خواهش کن وتواضع نمای و مگذار که
برود وبارسیم دروی میاویز وبتلطف بگذارش ، واگرچاکران
توخطائی بکنند درگذار وپیش مهمان روی ترش مکن و بـا
ایشان جنگ میاغازومگوی که این نیکست وآن بد واگرچیزی
ترا پسندیده نیاید باردیگرچنان مفرمای کردن واین بار صبر
کن واگرمهمان توهزار محال بگوید وبکند برومحال مگیر و
حرمت اوبزرگ دار، حکایت ، شنودم که وقتی معتصم مجرمی
راپیش خود فرمود گردن زدن آن مجرم گفت ای امیرالمؤمنین
بحق خدا ورسول خدا که مرا بیك شربت آب مهمان داری کن
آنکه هرچه خواهی بفرمای که نیك تشنه‌ام معتصم بحکم سوگند
فرمود تااورا آب دادند تا بخورد وبرسم عرب گفت کثرالله
خیرك یاامیرالمؤمنین مهمان توبودم بدین شربت آب اکنون اگر
طریق مردمی مهمان کشتن واجب کند بفرمای تا بکشند واگرنه
عفو کن تا بردست توتوبه کنم معتصم گفت راست میگوئی حق
مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پس ازین خطائی نکنی
آن مرد توبه کرد واورا آزاد فرمود ، امابدان که حق مهمان
داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزد نه
چنانکه هرنااهلی را بخانه بری آنگاه چندین تواضع کنی که
این مهمان من است ، باید دانست که این مروت وتقرب با که
باید کرد ، موعظه ، اگرمهمان روی مهمان هرکسی مرو که

حشمت را زیان دارد وچون بروی نیك گرسنه مرو وسخت سیر نیزمشو که اگرهیچ نخوری میزبان بیازارد واگر بافراط خوری زشت باشد وچون درخانهٔ میزبان روی جائی نشین که بنشانندو جای توباشد واگرچه خانهٔ آشنای تو بود وترا کاری بود درآن خانه برسرنان ونبیذ کار فرمائی مکن و باچاکران میزبان مگوی ای فلان این طبق را فلان جای بنه واین کاسه را فلان جای بر یعنی من ازآن خانه‌ام مهمان فضول مباش وبنان وکاسهٔ مردم تقرب منمای و چاکرخودرا زله مده و مست خراب مشو چنان برخیز که در راه اثرمستی برتوپیدا نشود ومستی نه‌چنان مستولی که ازچهرهٔ آدمیان بگردی و تمامی مستی بخانهٔ خود کن‌واگر بمثل یك قدح نبیذخورده باشی وکهتران توصد گناه بکنند هیچکس را ادب مکن اگر چه مستوجب ادب باشد که هیچکس آنرااز روی ادب نشمارد وگویند عربده میکندهرچه خواهی کردن نبیذ ناخورده کن تا بدانند که این قصدیست نه عربده که‌درآن‌وقت همه چیزها بعربده شمارند چنانکه گفته‌اند الجنون فنون دیوانگی گونه‌گونه است ومستی نیز نوعی است ازدیوانگی ، ودرمستی بسیار گفتن عربده است وبسیاردست‌زدن وپای کوفتن وبسیار تقرب کردن بنا واجب عربده است ، در مستی وهشیاری پس ازین هرچه گفتم که عربده است یا جنون زنهار وپیش هیچکس بیگانه مست خراب مرو مگرپیش عیالان وبندگان خود ، وازمطربان سماع همه راههای سبك مخواه تا برعنای وسبکی منسوب نباشی هرچند که بیشترجوانان راههای سبك خواهند و حزین .

باب سیزدهم

اندر مزاح کردن و در نرد وشطرنج باختن

بدان ای پسر که بتازی گفته‌اند المزاح‌مقدمةالشریعنی
مزاج پیش‌رو شراست تا بتوانی‌ازمزاح پرهیز کن خاصه‌ازمزاح
سرد واگرمزاح کنی درمستی مکن که شردرمستی بیشترخیزد
وازمزاح ناخوش وفحش شرم دار درمستی و هشیاری خاصه در
نرد وشطرنج باختن که درمیان این هردوشغل مردضجرتر باشد
ومزاح کم بردارد ، ونرد وشطرنج باختن بسیار عادت مکن و
اگر بازی باوقات بازوبگرو مبازمگر بمرغی یا بمهمانی ومانند
این زنهار بسیم وزر نبازی که بی درهم باختن ادبست و بـا
زروسیم باختن مقامری واگرچندنیك توانی باختن باکسی که
بمقامری معروف باشد مباز که تونیز بمقامری معروف گردیو
اگر باکسی محتشم‌ترازخود بازی در نرد وشطرنج ادب هـردو
آنست که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نبازد ، و با
مستان ومعربدان و گران جانان هرگز بگرو مباز تاخصومت
نیفتد واگرممکن گردد بی‌گروهم مباز و برنقش کعبتین بـا
حریف جنگ مکن وسوگند مخورکه تو فلان زخم زدی اگر
چند تو راست گوئی کسی گوید که‌دروغ میگوید ، واصل همه شر

وعربده‌ازمزاح دان وپرهیزازمزاح کردن هرچند مزاح کردن
نه عیب و نه بزه که رسول علیه‌السلام مزاح کرده است درخبر
آمده است که پیرزنی بود درخانهٔ عایشه رضی‌الله عنها روزی از
رسول علیه‌السلام پرسید که یا رسول‌الله روی من روی بهشتیان
است یا از دوزخیان رسول علیه‌السلام بطریق مزاح فرمود که
هیچ پیرزن در بهشت درنیایدآن پیرزن‌دل تنگ شد وبگریست
آنگه رسول علیه‌السلام فرمود مگری که سخن من خلاف نباشد
من راست‌میگویم هیچ پیرزنی‌در بهشت نیاید ازآنکه روز قیامت
همه خلق جوان خیزند از گورآن پیرزن خوشدل شد ، ومزاح
شاید کرد اما فحش نشاید گفت پس اگر گوئی و کنی با کمتر
ازخود مگوی ومکن‌تا حشمت خودرا درسپر جواب اونکنی‌اگر
ناچار بودآنچه‌گوی باهمسران خود گوی تااگرجواب گویند
عیب وزشت نباشد وهرهزلی‌که گوئی باجدآمیخته گوی و از
فحش پرهیز کن هم چند مزاح بی هزل نبود که خوار کنندهٔ
همه قدرها مزاح است ، هرچه بگوئی ناچار بشنوی وازمردمان
همان چشم دار که ازتوبمردمان رسد ، اما با هیچکس جنگ
مکن که جنگ نه‌کارمحتشمان است بلکه کارزنان و کودکان
خورد است پس اگراتفاق افتدکه باکسی جنگ کنی هرچه
بدانی و بتوانی گفت مگوی و جنگ چندان کن که آشتی را
جای باشد وبیکباربی‌آزرم ولجوج مباش واز عادتهای مردمان
فرومایه لجوجی وبی‌آزرمی دان و بهترین عادتها تواضع دان
که تواضع نعمت ایزدست که‌کسی بروحسد نبرد و بهر سخن
مگوی‌که ای مردکه این ای مرد گفتن بی حجت مردرا از

مردمی بیفگنند ، اما شراب خوردن ومزاح کردن کار جوانان
است چون حد واندازه نگهداری برنیکوترین وجهی بتوان و
هم پرهیز کردن بتوان چون خردرا کارفرمائی ، اندر میکـی
خوردن ومزاح کردن اینها همه برتو بسته شود چون درین معنی
لختی گفته‌ام اکنون درباب عشق ورزیدن لختی ازآنچه دانـم
بگویم که با دل داوری کردن دشوار است

باب چهارم

درعشق ورزیدن

بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ازآنکه
عشق ازلطافت طبع خیزد وهرچه ازلطافت طبع خیزد لطیف بود
و او چون لطیف است در طبع لطیف آویزد نه‌بینی که جوانان
بیشتر عاشق شوند ازپیران ازانکه طبع جوانان لطیف‌تر باشد
ازطبع پیران ونیزهیچ غلیظ طبع گران جان هرگزعاشق نشود
که این علتی‌است که خفیف روحان را بیشتر افتد اما جهد کن
تا عاشق نشوی وازعاشقی پرهیز کن که کارعاشقی کار با بلاست
خاصه در هنگام مفلسی که هرعاشق که مفلس باشد بمراد نرسد
خاصه که پیر بود ازانکه غرض جز بسیم حاصل نشود پس درخوردن
خون خویش رفته باشد چنانکه دربنمعنی گفته‌ام ، نظم:

بی سیم بدم برمن از آن آمد درد
و ز بی سیمی بماندم ازروی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندرخورد
بی سیم ز بازار تهی آیـد مرد ،

پس اگروقتی اتفاق افتد که‌ترا باکسی خوش وقت گردد اسیر دل مباش وپیوسته دل را باعشق‌باختن میاموز ودایم‌متابع شهوت مباش‌که این‌کار خردمندان نبود ازآنچه مردم عاشق یا در وصال بود یا در فراق ویکسالـه راحت وصل بیکروزه رنج فراق نیرزد کـه سرمایهٔ عاشقی رنج است و درد دل و محنت و هرچند که درد خوش‌است اما اگر درفراق باشی درعذاب‌باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو خبر دارد ناز و کار خیره و خوی بداو چون به‌بینی لذت وصال ندانی واگروصال باشد که پس‌او فراقی باشدآن وصال ازفراق بدتر بود ، واگر فی‌المثل معشوقهٔ تو فرشته باشد در هیچ وقت از ملامت خلقان خالی نباشی ازآنکه عادت مردمان چنین رفته‌است پس تاتوانی خود را نگهدار و ازعاشقی پرهیز کن کـه جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن ازآنکه ممکن نبود که بیك دیدار کشی عاشق گردد نخست چشم بیند آنگاه دل بیندیشد و چون بدل پسند افتاد طبع برو مایل‌شود آنگاه متقاضی دیدار گردد و اگرتوشهوت خود را درفرمان‌دل کنی و دل را متابع گردانی باز تدبیر آن کنی‌که یکبار دیگر او را بـه بینی چون دیدار دوباره شد میل طبع بدو زیاد گردد و هوای دل غالب‌تـر شود وپس‌قصددیدار سوم بارکنی و درحدیث آئی وچون سخن گفتی

وجوابی شنیدی مثل‌چرخست ورسن جملهٔ خرد وهوش تو دربند او شود و ازهمه کارها بازمانی پس ازآن اگر خواهی که خود را نگاهداری نتوانی که کار از دست رفته باشد و هرروز عشق زیاده گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود اما اگر بدیـدار اول خود نگاهداری چون تقاضا کند خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد ودل خود را بچیز مشغول میداری وجای دیگراستفراغ شهوت میکنی وچشم ازدیدار او برمی‌بندی همه رنج دل یکهفته باشد وبیش یاد نیاید زود خویشتن از بلا بتوانی رهانیدن لیکن چنین کردن نه‌کارهر کسی‌بود مردی‌باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مدوا تواند کرد ازآنکه عشق علتی است چنانکـه محمد ابن زکریاء رازی در تقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق و داروی وی یاد کرده است چون روزه داشتن پیوسته وبار گران برداشتن و سفره دراز کردن و آنچه‌بدین ماند ، اما اگر کسی را دوست داری که تو ازدیدار و خدمت او راضی بـاشی روا دارم چنانکـه ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را از چهار چیز ناگریز است اول نـانی دویم خلقانی‌سیوم ویرانی چهارم‌جانانی هر کسرا بحد ومقدار او از روی حلال ولیکن دوستی دیگراست وعاشقی دیگر و در عاشقی هیچکس‌را وقت خوش نباشد آن مرد عاشق بیتی‌میگوید درمعنی‌خویش، بیت :

این‌آتش عشق تو خوشست ای دلکش

هرگز دیدی آتش سوزنـده و خوش

وبدانکه دردوستی مرد همیشه دل خوش باشد ودرعاشقی

دایم اندر محنت باشد و دیگر اگر بجوانی عشق بازی کنی آخر عذری باشد. ومردم نیز معذور دارند وگویند جوان است، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیرانرا هیچ عذری نیست اگر چنانکه ازجملهٔ مردمان عام باشی کار آسانتر باشد پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زینهار باین معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل بکسی نه‌بندی که پادشاه پیررا عشق باختن دشوار کاری بود ، حکایت، بروزگار جد من شمس المعالی خبردادندی که دربخارا بازرگانی غلام دارد که بهای وی دوهزار دیناراست ، احمدسعد پیش امیر این حکایت کرد که ماراکسی باید فرستادن تاآن غلام را بخرد امیر گفت ترا شاید رفتن احمد سعد ببخارا آمد و نخاس‌را بدید وآن غلام راحاضر کردند وبهزار و دویست‌دینار بخرید و بگرگان آورد امیر بدید و پسندید وغلام را دستار داری داد چون دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشك کردی چندگاه برآمدروزی امیر دست بشست‌این غلام‌دستاری بوی داد امیر دست پاك کرد و درغلام همی نگریست ویراخوش آمده بود دیدار وی و دستار بوی باز داد ، و برین زمانی بگذشت ابوالعباس عالم راگفت این غلام را آزادکردم و فلان ده اورا بخشیدم‌تا بدانی منشورش‌بنویس وازشهر دختر کدخدائی را از بهر وی بخواه و بگوی تا در خانه بنشیند تا موی روی برآرد آنگاه پیش من بیاید ابولعباس عالم وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگررای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که ازین مقصود چیست امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق

شود و مرا بعد هفتاد سال بنگاه داشت بندگـان خدای تعالی مشغول می‌باید بود و بصلاح رعیت و لشکر و مملکت خود من بعشق باختن مشغول گردم نه‌بنزد خدای تعالی معذور باشم و نه بنزد خلق ، اما جوان هرچه کند معذور باشد و لیکن یکباره عشق ظاهر نباید بود هر چند جوان باشی بـا طریق حکمت و حشمت و سیاست باش تا خلل بکار تو راه نیابد که از بزرگی چنین شنوده‌ام که سلطان مسعود را ده غلام بودند جامه داران خاص او و ازایشان یکی بود که اورا نوشتگین گفتندی مسعود اورا دوست داشتی چند سال برآمد وهیچ کس ندانست که سلطان که را دوست دارد از آنکه هرعطائی که بدیشان دادی یکسان بودی تا ازین پنج سال برآمد روزی درمستی فرمود که هرچه پدر من ایاز را فرمود نوشتگین را بنویسیدآنگاه معلوم‌شد که مقصود او نوشتگین بوده است ، اکنون ای پسر هرچند من‌این قصه بکردم اگر ترا اتفاق افتد دانم که بقول من کار نکنی که من نیزازسر حسب حال میگویم ، رباعی:

هـر آدمی کـه حی ناطق بـاشد
باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هـر کونه چنین بود منافق بـاشد
آدم نبود هر کـه نـه عاشق باشد

وهرچند که من چنین گفتم تو بدین دو بیتی من‌کارمکن وجهد کن تا عاشق‌نباشی پس اگر کسی را دوست داری کسی‌را دار که بدوستی بیرزد واگر چه معشوق همه بطلیموس‌وافلاطون نباشد و لیکن بایدکه با اندك مایه خرد باشد و نیز دانم که

یوسف بن یعقوب نباشد اما هم ملاحتی باید که در وی باشد تا زبان بعضی مردمان بسته باشد و عذر تومقبول دارند که خلقان از عیب کردن وعیب جستن مردمان فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیب داری گفت ندارم گفتند عیب جوی داری گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترین خلقان توئی، و اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر بری پیش بیگانگان بوی مشغول مباش و دل بر و بسته مدار که اورا کسی نتواند خوردن ومپندار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گفت ، بیت

ای وای بمن گر تو بچشم همه خلقان
زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه خلقان نماید باشد که بچشم دیگران زشت‌تر نماید و نیز هرزمان او را میوه مده و تفقد مکن وهرساعتی اورا مخوان ودرگوش او سخن مگوی ، که من سود و زیان ترا بازمیگویم بباید که بکوشی تامردمان بر تو عیب نگیرند .

باب پانزدهم

در تمتع گرفتن

بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری پیوسته در مستی و هوشیاری بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو

جدا گردد معلوم است که تخم جانی وشخصی بود پس اگر کنی درمستی مکن که بمستی زیان‌کارتر بود اما بوقت خمار صوابتر وبهتر آید و هروقتی که یاد آید بدان مشغول مباش که‌آن فعل بهایم بود که وقت هرشغل را ندانند و هروقت که می‌یابد میکنند اما باید که‌آدمی را وقت پیدا باشد تافرق‌بود میان وی وبهایم اما از زنان وغلامان میل خویش بیك جنس مدار تا از هر دو گونه بهره‌ور باشی وازدوگونه‌یکی دشمن تو نباشد وهمچنانکه گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد ناکردن نیز زیان دارد پس‌هرچه کنی بایدباشتها کنی و بتکلف نکنی تازیان کمتر دارد ، اما اشتها و بی‌اشتها بپرهیز در گرمای گرم و سرمای سرد که درین دو فصل مجامعت زیان کارتر باشد خاصه پیرانرا و از وقتها فصل بهار ساز کارتر بود کـه هوا معتدل بـاشد و چشمهای آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد پس‌چون عالم کبری جوان شود ونیروی تن ما که‌عالم صغری‌است همچنان شود طبایع که در تن مختلف است معتدل شود و خون انـدر رگها زیادت شود منی انـدر پشتها زیادت شود پی قصد مـرد محتاج معاشرت وتمتع گردد پس‌چون اشتهای طبیعت‌صادق شود آنگاه زیان کمتردارد، و رگ زدن همچنین‌تاتوانی درگرمای گرم وسرمای سرد رگ مزن و اگر خون زیادت بینی تسکین کن بشرابهای سرد ، و تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل کن بزنان ، ودرین باب سخن‌مختصر باید که گرا نکند.

باب شانزدهم

در آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که اگر بگرمابه روی بر سیری مرو که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش خاصه درگرمابهٔ گرم ، محمد زکریاء رازی گوید که عجب دارم از کسی که سیرخورده درگرمابه جماع کند وبمفاجا نمیرد ، امـا گرمابه سخت خوب چیزیست و تا حکیمان بناها نهاده‌انـد از گرمابه بهتر چیزی نساخته‌اند و لیکن بـا همه نیکی هرروز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که اعصاب و مفاصل را نرم کند وسختی‌وی ببرد وطبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن وچون یك روز نروی‌آن روزچون بیمارباشی و اندامهای تودرست نشود پس‌چنان باید که هردوروز یکبار شوی واول در خانهٔ سرد یکزمان توقف کن چندانکه طبع از وی حظی یابد آنگاه درخانهٔ میانگین رو وآنجا زمانی بنشین تا ازآن خانه نیز بهره بیابی‌آنگاه درخانهٔ‌گرم رو وساعتی همی باش تا حظ خانهٔ‌گرم نیز یابی چون‌گرمی گرمابه درتواثرکرد درخلوت خانه‌برو وسرآنجا بشوی ، وباید که درگرمابه بسیارمقام‌نکنی و آب سخت‌گرم وسخت سرد برخود نریزی‌باید که معتدل بود واگر گرمابه خالی‌باشد غنیمتی بزرگ‌دان که حکیمان گرمابهٔ

خالی را غنیمتی دانند ازجملهٔ غنیمتها وچون ازگرمابه بیرون آئی هم بران ترتیب بیاکه دررفته‌باشی وموی سخت خشك باید کردن آنگاه بیرون رفتن که‌کار خردمندانست واز آن محتشمان ونیز ازگرمابه بیرون آمده باموی ترپیش بزرگان نشایدرفتن که بی‌ادبی بود ، نفع و ضررگرمابهٔ اینست که گفتم ، اما از خوردن آب و فقاع درگرمابه بپرهیز کـه سخت زیان دارد و باستسقا ادا کند مگرسخت مخمور باشی آنگاه روا باشد کـه اندکی بخوری تسکین خمار راتا زیان کمتردارد،

باب هفدهم

درخفتن وآسودن

بدای ای پسرکه رسم حکیمان روم آن است که چون از گرمابه بیرون‌آیند زمانهٔ درمسلخ گرمابه بخسپندآنگاه بیرون روند وهیچ قوم دیگر را چنین رسم نیست اما حکما خواب را موت‌الاصغر خوانند از بهرآنکه چه خفته وچه مرده هر دو را ازعالم آگاهی نیست وبیش ازآن نیست که یکی‌مرده است‌بی‌نفس ویکی مرده است بانفس و بسیار خفتن عادت ناستوده است تن راکاهل‌کند وطبع‌راشوریده‌کندوصورت روی‌را ازحالی‌بحالی برد وشش چیزست که چون بمردم رسد دروقت صورت روی را

بگرداند ومتغیر کند یکی نشاط ناگهان ویکی غم مفاجا ویکی خشم ویکی خواب ویکی مستی وششم پیری چون مردم پیرشوند از صورت خویش بگردند وآن خود نوع دیگرست ، اما مردم خفته نه‌درحکم زندگان باشد و نه‌درحکم‌مردگان چنانکه برمرده قلم نیست برخفته هم نیست وگفته‌اند' رباعی

هر چند بجفا پشت مرا دادی خـم

من مهر تـو در دلم نگردانم کـم

از تـو نبرم از آنك ای شهره صنم

تـو خفته و بـر خفته نرانند قلم

وهمچنانکه خفتن بسیار زیان کارست ناخفتن نیززیـان دارد که اگرآدمی‌را هفتاد و دوساعت بقصد نگذرانند که بخسپد وبستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد اما هرکاری را اندازهٔ است وحکیمان چنین گفته‌اند که شبانـه روزی بیست و چهار ساعت باشد دوبهره بیدار باشی ویك بهره بخسپی وهشت‌ساعت بطاعت خدای تعالی مشغول بایـد بود و هشت ساعت بعشرت و طبیعت مشغول باید بود و روح خویش تازه باید داشتن وهشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند وجاهلان ازین بیست وچهار ساعت نیمی بخسپند و نیمی بیدارباشند وعاقلان یك بهره بخسپند ودوبهره بیدارباشند بدین قسمت که یادکردیم هرهشت ساعت بلونی دیگرباید بودن وبدانکه حق تعالی شب را ازبهرآسایش بندگان آفریده است چنانکه درکلام خودفرموده وجعلنا اللیل لباسا وجعلنا النهار معاشا وحقیقت بدان که همه زندگانی بجانست و تن مکانست و

جان متمکن است وسه خاصیت است جانرا چون زنـدگانی و سبکی وحرکت وسه خاصیت است تن را مرگ وسکون وگرانی تا تن وجان بیك جای باشد جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد وگاه درکار آرد وگاه تن را بخاصیت خویش ازکارها باز دارد و اندر غفلت کشد هرگه که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ وگرانی وسکون فرو خسپند ومثل فرو خفتن خانهٔ بود که بیفتدچون خانه بیفتد هر که درخانه بود فرو گیرد پس تن که فروخسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد تا نه‌سمع بشنود ونـه بصر به‌بیند و نه ذوق چاشنی داند ونه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی را دریابد ونه نطق گویا بود پس هرچه در مکان خویش خفته بود ایشانرافروگیرد وحفظ وفکرت بیرون مکان خویش باشند ایشانرا فرو نتواند گرفت نه بینی کـه چون تن بخسپد فکرت خواب همی بیندگوناگون وحفظ یاد میدارد تا چون بیدارشود بگوید که چنین وچنین دیدم و اگراین دونیز درمکان خویش بودندی هردو را فروگرفتی نه‌فکرت توانستی دیدن ونه حفظ توانستی نگاه داشتن و اگر نیز نطق در مکان خویش بودی تن درخواب نتوانستی شد واگر درخواب شدی و سخن گفتی خود خواب نبودی و راحت وآسایش نبودی که همه آسودن‌جانوران درخواب‌است پس حق‌تعالی‌هیچ چیز بی‌حکمت نیافرید ، اما خواب روز را بتکلیف ازخویشتن دورکن واگر نتوانی‌اندك مایه بایدخفت که روزرا شب گردانیدن نه‌ازحکمت باشد اما رسم محتشمان ومنعمان چنانست که درتابستان نیم‌روز بقیلوله‌بیاسایند اماطریق‌تنعم‌آنست که چنانکه رسم بودبیاسایند

یك ساعت و با کسی که وقت ایشان با وی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آنگاه بیرون آیند ، فی الجمله جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرانی که خفتن بسیار درپیش است ، اما بروز وشب هر گاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت با کسی باید خفت که روح ترا تازه دارد از بهر آنکه خفته ومرده هردو بقیاس یکی باشد هردورا ازعالم خبر نباشد لیکن یکی خفته باشد باحیوة و یکی خفته بی حیوة اکنون فرق باید میان این دو خفته که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی واین خفته راکه اضطراری نیست چرا چنین خسپد که آن عاجز باضطرار پس مونس بستر این جان روح افزای باید که مونس درآن بستر نیست تاخفتن زندگان ازخفتن مردگان پیدا باشد ، لیکن پگاه خاستن عادت باید کردچنانکه پیش ازآفتاب برآمدن برخیزی تاوقت طلوع فریضهٔ حق تعالی گذارده باشی وهرکه بوقت آفتاب برآمدن برخیزد تنگ روزی بود از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد شومی آن ویرا دریابد ، پس پگاه برخیز و فریضهٔ خدا بگذار آنگاه آغازشغلهاء خویش کن واگر بامداد شغلی نباشد وخواهی که بتماشا روی روا باشد که بشکار وعیش مشغول باشی .

باب هیژدهم

در نخچیر کردن

بدان ای پسر که براسپ نشستن وشکار کردن کارمحتشمان

است خاصه بجوانی اما هرکاری را حد واندازه باید وهمه روز شکارنتوان کردن وهفته هفت روز باشد دوروز بشکار رو سه‌روز بطاعت مشغول بباش و دو روز بکدخدائی خویش ، امـا چون براسپ نشستی براسپ خرد منشین که مرداگرچه منظرانی‌باشد براسپ خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد وبراسپ بلند نشیند بزرگ نماید وبراسپ راهوار جز درسفر منشین که‌چون اسپ راهوار بود مرد خویشتن را فکنده دارد و انـدر شهر و محلت بر اسپ تیز و جهنده نشین تا ازتندی اسپ از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین تا زشت رکاب ننمائی و درشکار اسپ بر خیره متاز که اسپ بر بیهودگی تاختن کار کودکان و غلامان است و درعقب سباع درنده متازکـه درشکار سباع هیچ فایده نباشد وجز خطر جان هیچ حاصل نباشد چنانك از اصل ما دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاك شده‌اند یکی جد پدر من امیر وشمگیر و دیگری پسر عم من امیر شرف‌المعالی پس بگذار تاکهتران تو بتازند مگر پیش پادشاهان بزرگ که‌آنجا ازبهرنام جستن وخویشتن را بازنمودن رواباشد، پس‌اگرشکار دوست‌داری‌به‌شکاربازوچرغ وشاهین ویوزوسگ مشغول باش‌تاهم شکارکرده باشی وهم مخاطره نباشد و آنچه بگیری بکارآید نه چنانك گوشت سباع وی نه‌خوردن را شایدونه پوست اوپوشیدن راپس‌اگرشکاربازکنی پادشاهان بردوگونه کنند ملوك‌خراسان بازبدست خویش نپرانند و ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش پرانند هردوگونه روا بود واگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی

روواست اما هیچ باز را بیش‌ازیك بارمپران که پادشاهانرا نشاید
که بازی‌رادوبارپرانندیکبارپران ونظاره‌همی کن‌اگرصید گیرد
نیك واگرنه پس‌بازی‌دیگربستان وبپران، مطلب‌ومقصودپادشاه
ازشکار باید که تماشا بود نه‌طعمه واگر پادشاه باسگ شکار کند
پادشاه را نشاید سگ گرفتن باید که در پیش او بندگان همی
گشایند و اونظاره همی کند و از پس نخچیر اسپ متاز و اگر
شکار یوز کنی ازپس پشت خود یوز را براسپ نگیری کـه زشت
بود کـه پادشاه یوز داری کند وهم‌شرط نیست سبعی را ازپس
قفای خودگرفتن‌خاصه ملوك را، اینست شرط‌تمامی‌شکارکردن،

باب نوزدهم

در چوگان زدن

بدان ای‌پسر که اگرنشاط چوگان زدن کنی مادام‌عادت
مکن‌که بسیارکس را ازچوگان زدن بلا رسیده است ، حکایت
چنین گویندکه عمرو بن لیث بیك چشم نابینا بود وچون امیر
خراسان شد روزی بمیدان رفت تاگوی زند او را اسپهسالاری
بودکه اورا ازهرخر گفتندی‌گویند این‌بیامد وعنان اوبگرفت
وگفت نگذارم‌که توگوی زنی و چوگان بازی عمرو بن لیث
او را گفت چون است که شما گوی زنید و روا ندارید که من

چوگان زنم گفت ازبهر آنکه ما را دوچشم است اگر گوی در
چشم ما افتدبیك چشم کورشوم یك چشم بماند بدان جهان به بینم
و تو یك چشم داری اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی برچشم تو
افتد امیری خراسان پدرود باید کردن عمرو بن لیث گفت با
همه خری که هست راست گفتی پذیرفتم که تامن باشم گوی نزنم ،
اما اگر درسالی یك دو بار نشاط چوگان کنی روا دارم
اما سواری بسیار کردن نباید که مخاطره باشد ، سوار ازجمله
باید که ازهشت نفر بیش نباشد پس شاید که تو برسرمیدان بایستی
و دیگری بآخر میدان و شش کس در میدان گوی زنند هر که
گوی بسوی تو آید تو گوی بازگردان و اسپ را بتقریب می بر
و در کروفر مباش تا ازصدمه ایمن باشی ومقصود تونیزازتماشا
حاصل آمده باشد ، اینست طریق چوگان زدن محتشمان ،

باب بیستم

در کارزار کردن با دشمنان

چون تو درکارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست
چنان باید که پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد تو بر وی
چاشت خورده باشی وچون درمیان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن
و بسر جان خود مبخشای که کسی را که بگور باید خفت

بخانـه نخسپد بهیچ حال ، چنانکه من دو بیتی گفته‌ام درین معنی ، رباعی -

گر شیرشود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
آن راکه بگور باید خفت بی جفت
با جفت بخان خویش نتواند خفت

و درمعرکه‌تا یك گام پیش‌می‌توانی نهادن یك گام پا پس منه و چون درمیان خصمان گرفتار آمدی از جنگ مواسای که ازجنگ خصمانرا بچنگ‌توان آوردن وتا باتوحرکات روزبهی می‌بینند ایشان نیز ازتو می‌شکوهند و اندر آن جای مرگ را بردل خوش‌گردان والبته مترس ودلیرباش‌که شمشیر کوتاه در دست دلاوران درازگردد و درکوشیدن هیچگونه تقصیرمکن‌که اگر ازتو ترسی وسستی پیدا آید اگرترا هزارجان باشد یکی را بیرون نتوانی بردن و کمترین کس برتوچیره گردد وآنگاه یا کشته شوی یانامت ببدنامی برآید وچون توبنامردی درمیان مردان معروف شده باشی و درچنان‌جاگاهی سستی وتهاون کنی و ازیارخود بازمانی میان یاران وهمساران خود شرم زده‌باشی ونام ونازنماند و درمیان اقران ویاران خود شرم زده بمانی و مرگ ازآن زندگانی بهترباشد وبنام نیکو مردن‌اولیتر ازآن باشدکه آن چنان بـد نام زندگانی‌کردن ، اما بخون ناحق دلیر مباش وخون هیچ مسلمانرا حلال مدار الا خون صعلوکان و دزدان و نباشان و خون‌کسی که درشریعت خون ریختن‌واجب شودکه بلای دوجهان بخون ناحق بسته باشد اول‌آنکه در روز

قیامت مکافات آن بیابی واندرجهان زشت نام گردی وهیچ کهتر برتو ایمن نباشد وامید خدمتکاران ازتو منقطع گردد و خلق ازتو نفورشوند وبدل دشمن تو باشند ، ونه همه مکافات درآن جهان بخون ناحق باشد که درکتابها خوانده‌ام وبتجربه‌معلوم کرده که مکافات بدی هم بدین جهان برسد بمردم پس‌اگراین کسرا طالع نیك افتاده باشد ناچارباولاد برسد ، پس‌برخویش و فرزندان خویش ببخشای و خون ناحق مریز اما بخون حق که صلاح درآن بسته باشد تقصیرمکن‌که از تقصیر فساد متولد گرددچنانکه ازجد من شمس‌المعالی حکایت کنند که وی‌مردی سخت قتال بود وگناه هیچکس را عفو نتوانستی کردن‌که مرد بدبودو ازبدی اولشکر برو کینه ورگشتندو باعم من‌فلك‌المعالی یکی شدند وی بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت ازآنکه لشکر گفتند که‌اگرتو درین‌کارباما یکی‌نباشی ما این ملك را به‌بیگانه دهیم چون دانست که ملك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت ازجهت ملك این‌کاربکرد مقصود آنست که چون این‌کاربکرد واورا بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند و بر وی موکلان بگماشتند و اورابقلعه چناشك فرستادند و ازجملهٔ موکلان او مردی بود او را عبدالله جمازه بآن گفتند ودرآن‌راه که میرفتند شمس‌المعالی این‌مردرا گفت یا عبدالله هیچ دانی که این‌کارکه کرد واین تدبیر چون بود که بدین بزرگی‌شغلی برفت‌ومن‌نتوانستم‌دانست‌عبدالله گفت‌این‌کاررا فلان وفلان کردند پنج سپهسالاررا نام برد که این شغل بکردند ولشکر را بفریفتند و درمیان این شغل من بودم که عبداللهام و

همه را من سوگند دادم و این کار من بدین جایگاه رسانیدم و لیکن تو این کار ازمن مبین ازخود بین که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه از کشتن لشکر ، شمس المعالی گفت توغلط کردهٔ مرا این شغل ازمردم ناکشتن افتاد اگراین شغل برعقل رفتی ترا با این پنج کس می بایست کشتن واگراین چنین کردمی کار من بصلاح بودی ومن بسلامت بودمی ، و این بدان گفتم که در عدل وسیاست تقصیر نکنی وآنچه ازآن نگریزد سهل نگیری ، و نیز خادم کردن عادت نکنی که این برابرخون کردن است از آنکه بهرشهوت خویش نسل مسلمانی ازجهان کم کنی ازین بزرگتر بیدادی نباشد و اگر خادم باید خود خادم کرده بدست آرکه نفع آن ترا بود وبزهٔ آن درگردن دیگری باشد و تو خود را ازین گناه باز داشته باشی ، اما درحدیث کارزار کردن چنانك فرمودم چنان باش وبرخود مبخشای که تا تن خویشرا خوردنی سگان نکنی چون نام خویش را نام شیران توان کرد پس بکوش تا نام ونان بدست آید وچون بدست آوردی جهد کن که مال جمع کنی و چون جمع کردی نگاه میدار و برموجب اندازه خرج میکن .

باب بیست و یکم

در جمع کردن مال

ای پسر از فراز آوردن چیزغافل مباش لیکن از جهت

چیز خویشتن را درخطر میندار وجهد کن تاهرچه فراز آری
از نیکوترین وجهی باشد تا برتو گوارنده باشد و چون فـراز
آوردی نگاه دار و بهر باطلی ازدست ندهی که نگاه داشتن سخت تر
ازفراز آوردن است وهنگام دربایست که خرج کنی جهد کن تا
عوض آن زود بجای نهی که اگر برداری وعوض بجای بازننهی
اگر گنج قارون بود سپری شود ونیزدرآن چندان دل مبند که
آنرا ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود اندوه‌مند نباشی و
اگرچیز بسیار باشد توبقدر واندازه بکارمی بر که اندك بقدبیر
بهتر ازبسیار بی توفیر واگر بسیاری ازتو بازماند دوست تر از
آن دارم که نیازمند باشی که گفته‌اند چیزی بدشمنان مانـدن
بهتر که از دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن به که سخت
جستن واگرچند کم مایه چیزی بود نگاه داشتن واجب دان که هر که
اندك مایه نگاه دارد بسیارهم بتواند نگاه داشتن، وکار خویشتن
کردن به کار کسان دان وازکاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی
است ورنج بردار باش که چیزازرنج گرد شود، وچنانکه از رنج
زاید شود از کاهلی از دست بشود که حکیمان گفته‌اند کـه در
کوشیدن باش تا آبادان باشی وخرسند باش تا توانگرباشی و
فرو تن باش تا بسیار دوست باشی ، پس آنچه ازرنج وجهد بدست
آید ازکاهلی وغفلت ازدست دادن کار خردمندان نبود که دروقت
حاجت پشیمان شوی وسود ندارد و لیکن چون رنج خود بری
جهد کن تاهم خود خوری ومال هرچند عزیز باشد ازسزاواران
دریغ مدار که بهمه حال کس چیزرا بگور نبرد ، اماخرج باید
کرد که باندازهٔ دخل باشد تانیازمند نباشی که نیاز نه همه در

خانهٔ درویشان بود بلکه درهمه خانها بود فی‌المثل درمی دخل باشد و درمی وحبه خرج کنی همیشه نیازمند باشی باید که چون درمی دخل باشد درمی حبه کم خرج کنی تاهرگز دران خانه نیاز نباشد وبدانچه دارای قانع باشی که قناعت دوم بی‌نیازیست وهر آن روزی که قسمت تست بتورسد وهر آن کاری که از سخن وشفاعت مردمان نیك شود مال درآن کار بذل مکن تادرم تو بخیره ضایع نشود که کار مردم بی‌چیزرا هیچ قدر نباشد ، و بدانکه مردم عامه همه توانگرانرا دوست دارند بی‌نفعی وهمه درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری که بدترین حال مردم نیازاست و هر خصلتی که آن مدح توانگرانست همان خصلت نکوهش درویشان است ، وآرایش مردم درچیزی دان بین و قدر هرکس بمقدار آرایش شناس اما اسراف را دشمن‌خدا دان وهرچه خدای‌تعالی آنرا دشمن دارد به بندگان شوم بود چنانکه خدای تعالی‌در کلام‌مجید فرموده‌است ولا تسرفوا انه لایحب المسرفین چیزی که خدای تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هرآفتی‌را سببی است وسبب فقررا اسراف‌دان ، ونه‌همه اسراف خرج نفقات بود درخوردن و گفتن‌و کردن ودرهرشغلی که بود اسراف نباید کردن ازبهرآنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل زنده را بمیراند نه‌بینی که زندگانی چراغ از روغن است پس اگر بی‌حد واندازه اندرچراغ کنی‌چنانکه از نوك چراغ دان بسرفتیله رود درحال چراغ را بمیراند وهمان روغن سبب مردن شود اگر باعتدال بودی سبب حیوة او بودی چون اسراف کرد سبب ممات اوشد پس معلوم شد که چراغ از

روغن زنده بود وچون از اعتدال بگذرد و اسراف پدید آید
بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد خدای تعالی اسراف
را بدین سبب دوست ندارد وحکما نیز نپسندیده‌اند اسراف
کردن را در هیچ کاری که عاقبت اسراف همه زیانست ، اما
زندگانی‌خویش‌را تلخ مدار و درروزی برخود مبند وخویشتن
را نیکودار وازآنچه دربایست بود تقصیری مکن که هر که‌درکار
خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضها بی‌بهره
ماند ، وبرخویش آنچه داری و ترا دربابست باشد نفقه کن که
آخراگرچند چیز عزیز است ازجان عزیزتر نیست، فی‌الجمله
جهد کن که آنچه بدست آری بصلاح بکاربری وچیز خویش را
جز بدست بخیلان مسپار ومقامر وشراب خواره را هیچ‌استوار
وهمه کس را دزد پندار تا چیز تواز دزد ایمن بود و در جمع
کردن چیز تقصیر مکن که تن‌آسانی اول درد آخرباشد و درد
نخست تن‌آسانی آخرباشد چنانکه آسایش امروز رنج فردا
باشد و رنج امروزآسایش‌فردا بود ، اگربرنج وبی رنج‌بدست
آید جهد کن تا از درمی دو دانگ خرج خانهٔ خویش کنی و
ازآن عیال خویش واگرچه دربایست باشد ومحتاج باشی بیش
ازین خرج مکن وچون این دو دانگ را بکاربردی دو دانگ
ذخیره نه از بهر ضرورت وپشت بر وی کن وبهر خللی از وی
یاد میار و ازبهر وارثان بگذارتا ایام ضعیفی وآوان پیری را
فریاد رس تو بود و آن دو دانگ دیگر که باقی ماند بتجمل
خویش صرف کن و تجمل آن کن که نمیرد وکهن نشود چون
جواهر و زرینه و سیمینه و روئینه و برنجینه و مسینه و مانند

این واگر بیشتر باشد بخاك ده که هرچه بخاك دهی باز یابی ومایه دایم برجای بود و چون تجمل ساختیٓ در هر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجمل‌خانه را مفروش ومگوی که اکنون ضرورتست بفروشم و وقتی دیگر بازخرم که از بهرهرخلل‌تجمل خانه نشاید فروختن بامید عوض بازخریدن که خریده نشود و آن از دست برود و خانه تهی ماند پس دیر نباشد که مفلس‌تر ازهمه مفلسان تو باشی ، و بهرضرورتی که ترا پیش آیـد وام مکن وچیز خویش گرو منه والبته زر بسود مده ومستان و وام خواستن ذلیلی بزرگ دان وتا بتوانی هیچکس را یك درم سیم وام مده خاصه دوستانرا کـه اندر وام باز خواستن از دوست بـزرگترین آزاری بـود ، پس چون وام دادی آن درم را از خواستهٔ خویش‌مشمر و در دل چنین دان که‌این درم بدین‌دوست بخشیدم وتا وی‌بازندهد ازومطلب که بسبب تقاضا دوستی‌منقطع شود کـه دوست را دشمن زود توان کرد امـا دشمن را دوست گردانیدن نیك دشوارست آن‌کار کودکانست واین‌کار پیران و از هر چیزی کـه ترا باشد مردمـان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار تابهترین مردمان توباشی و چیزخویش را از آن خویش دان وچیز مردمانرا از آن مردمان تـا بامانت معروف باشی ومردمانرا برتو اعتماد افتد و ازین فعل همیشه توانگر باشی ،

باب بیست و دوم

در امانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار ازآنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن بود از بهرآنکه عاقبت آن ازسه چیز بیرون نباشد تا این امانت را بوی بازدهی چنان که ایزد عز و علا درمحکم تنزیل خود میفرماید **که ان تودوا الامانات الی اهلها** که طریق مردمی و آدمی گری و جوانمردی آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی نگاه داری وبسلامت بخداوند بازرسانی، **حکایت**، چنین شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تابگرمابه رود و در راه دوستی را از آن خویش بدید گفت موافقت کنی تا بهم بگرمابه رویم دوست گفت تابدر گرمابه باتوهمراهی کنم لیکن درگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا بنزدیك گرمابه با وی رفت بسر دو راهی رسیدند پیش ازآنکه آن دوست را خبردادی بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طراری از پس این مرد همی آمد تابگرمابه رود بطراری خویش قضا را این مرد باز نگریست طرار را دید وهنوز تاریك بود پنداشت که آن دوست اوست صد دینار درآستین داشت در دستارچه بسته ازآستین بیرون

کرد وبدان طرار داد وگفت ای برادر این امانت بگیر تا من
از گرمابه بیرون آیم بمن بازدهی طرار زر از وی بستانـد و
همانجا مقام کرد، تا وی از گرمابه برآمد روشن شده بودجامه
بپوشید و روان شد طرار او را بخواند وگفت ای‌جوانمرد زر
خویش بازستان و بروکه من امروز ازشغل خویش باز مانـدم
ازجهت‌امانت تو، گفت این‌امانت‌چیست وتوچه مردی‌طرار گفت
من طرارم وتو این زربمن دادی تا ازگرمابه برآئی مرد گفت
اگر طراری چرا از من نبردی طرار گفت اگر این بصناعت
خویش‌بردمی اگرهزاردینار بودی بستاندمی ویك جوبازندامی
ولیکن تو بزینهار دادی وسپردی ودرجوانمردی نباشد که‌چون
بزینهار آمدی من خیانت کنم ، پس این بدان گفتم که طراری
حرمت امانت چنین میدارد تا بدانی که امانت قبول کردن کاری
عظیم خطرناکاست که‌اگر بردست تومستهلك شود بی‌مرادتواگر
عوض باز خری وبدهی نیك بود واگر خود دیوترا ازراه ببرد
وطمع در وی کنی آن خود سیاه روی دنیا وآخرت باشد واگر
بخداوند حق باز رسانی وآن چندان رنجهای نگاه داشتن برده
باشی‌خداوند امانت ازتوهیچ منتی‌ندارد وگوید که چیزمن‌بود
وبمن بازداد و ازچندان رنج توبی‌منت بماند ومزد توآن کرد
که جامه بپالاید اما اگرمستهلك شود وتودرآنجاهیچ خیانتی
نه‌اندیشده باشی‌هیچکس‌قبول نکند وبنزدیك‌جملهٔ مردمان‌خائن
باشی ومیان امثال واقران حرمت توبرود ونیزکسی دیگربرتو
اعتماد نکند،واگرحبه‌ازآن‌مال باتوبماندحرام‌بود وبالی‌عظیم
درگردن تو بماند و در این جهان برخوردار نباشی و در آن

جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود ، فصل ، امـا اگر بکسی ودیعتی نهی پنهان منه بلکه دو گواه عدل بگیر و بدانچه دهی حجتی ازو بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر بداوری افتد دلیر مباش که دلیری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند دورغ و راست مخور وخود را بسوگند خوردن هرگز معروف مکن تا اگر وقتی بایدت خوردن و ضرورت شود مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هـر چند توانگر باشی چون نیك نام و راست گو نباشی از جملهٔ درویشان باشی که بد نام و دروغ زن راعاقبت جزدرویشی نباشد وامانت راکاربند که امانت را کیمیای زرگفته‌اند و همیشه توانگر زی یعنی امین بـاش و راست گوی که مال‌همه عالم امینان وراست گویان‌راست وبکوش تا فریبنده نباشی وحذرکن تـا فریفته نشوی خاصه در ستد و دادی که درشهوت بسته باشد ،

باب بیست و سیم

در برده خریدن

چون خواهی که برده خری هشیارباش که آدمی خریدن علمیست دشوار که بسیار بنده نیکو بود که چون بوی بعلم نگری خلاف آن باشد و بیشتر خلق چنان گمان می‌برند که برده خریدن از

جملهٔ دیگر بازرگانیهاست ندانند که برده خریدن وعلم آن از علوم فیلسوفیست و هرکس که چیزی خرد که آنرا حق‌المعرفة نشناسد درآن مغبون آید وصعبترین شناختها شناخت آدمی است که عیب و هنر آدمی بسیاراست یك عیب باشد که صد هزار هنر بپوشد ویك هنرباشد که صدهزار عیب‌را بپوشد وآدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست وتجربت تمامی علم فراست علم نبوتست که بکمال آن کسی نرسد الا پیغامبری مرسل که بفراست‌بتواند دانستن نیك وبدباطن مردم‌را ، اما آنچه شرطیست اندرشرای ممالیك وعبید وازهنر وعیب ایشان بگویم بقدرطاقت خویش تا معلوم‌شود ، بدانکه اندرشرای ممالیك سه‌شرطست یکی‌شناختن عیب وهنر ظاهر وباطن ایشان ازفراست دیگر از علتهای نهان و آشکارا بعلامت آگاه شدن دیگر دانستن جنسها وعیب و هنر هرجنسی اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیك تامل بایدکردن ازبهرآنکه بندگانرا مشتری ازهرگونه باشد کسی باشدکه بر وی بنگرد وبتن واطراف ننگرد وکسی‌باشد که بشحم ولحم بنگرد اما هرکسی که دربنده نگرد اول باید که درروی نگردکه روی اوپیوسته توانی‌دیدن وتن اوباوقات بینی پس بچشم و ابرو نگاه کن آنگاه در بینی و لب و دندان پس درموی اونگرکه خدای عز وجل همه آدمیانرا نیکوئی‌در چشم و ابرو نهـاده است و ملاحت دربینی و حلاوت در لب و دندان وطراوت درپوست ، موی سر را مزین این‌همه گردانیده است از بهرآنکه موی از بهرزینت آفریده ، پس چنان‌باید که اندر همه نگاه کنی چون درچشم و ابرو نیکوئی بود و دربینی

ملاحت و درلب ودندان حلاوت و درپوست طراوت آن بنده را بخر وباطراف تن اومشغول مباش پس اگراین همه نباشد باید که ملیح بود که بمذهب من ملیح بی نیکوئی بهتر کـه نیکوئی بی‌ملاحت و گفته‌اند که بنده هر کاری را شاید بباید دانست کـه بچه‌فراست باید خریدن وبچه‌علامت ، هر بنده که ازبهر خلوت ومعاشرت خری باید که معتدل بود بدرازی و کوتاهی‌وفربهی‌و لاغری وسفیدی وسرخی رسطبری وباریکی وبجعدی و ناجعدی موی چون غلامی بینی‌نرم گوشت ورقیق پوست وهمواراستخوان ومیگون موی وسیاه مژه وشهلا چشم وسیاه ابرو وکشاده چشم وکشیده بینی وباریك میان وگرد زنخدان و سرخ لب و سفید دندان وهموار دندان وهمه اعضا درخور این که گفتم هرغلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش‌خو و وفادار و لطیف طبع و سزاوار ، وعلامت غلام دانا و روزبه باید که راست‌قامت باشد و معتدل موی و متعدل گوشت و پهن کف وکشاده میـان انگشتان‌پهن پیشانی‌رنگ‌لعل‌فام شهلاچشم وکشاده‌رو بی‌خنده این‌چنین‌غلام‌درعلم آموختن‌وخازنی کردن‌وبهرشغلی‌شایسته‌بود ، وعلامت غلامی که ملاهی راشاید نرم گوشت وکم گوشت باید که بود خاصه برپشت وباریك انگشت نه لاغر ونه‌فربه وهرغلام که بر روی اوگوشت بسیار بود هیچ نتواند آموختن اما باید که نرم کف‌بود وکشاده میان انگشتان و روشن چهره وتنگ‌پوست مویش نه سخت دراز بود ونه سخت‌کوتاه ونه سخت سیاه وبه که زیرکف پای او هموار باشد چنین غلام هرپیشه که دقیق بـود زود آموزد خاصه خنیاگری ، و علامت غلام که سلاح داری را

شاید سطبر موی بود وتمام بالا راست قامت و قـوی ترکیب و سخت گوشت و سطبر استخوان و درشت پوست و اندام او درست بود سخت مفاصل کشیده عروق و رگ و پی همه برتن پیدا و انگیخته وپهن کتف وفراخ سینه وسطبر گردن وگردسر واگر اصلع بود به باشد وتهی شکم و برچیده سرین و ساق پای وی چون همیرود کشیده میشود وباید که سیاه چشم بود وهرغلامی که اوچنین بود مبارز وشجاع و روزبه بود ، و علامت غلام که خادمی سرای زنانرا شاید سیاه پوست وترش روی و درشت بود وخشك اندام وتنك موی وباریك آواز وباریك پای وسطبر لب وپخچ بینی وکوتاه انگشت منحنی قامت وباریك گردن ، چنین غلام خادمی‌سرای زنانرا شاید اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه وپرهیز کن ازاشقر خاصه ازافتاده موی ونشاید که درچشمش رعونت وتری بود که چنین یازن دوست بود یاقواده ، علامت غلام که بی‌شرم بود وعوانی و ستوربانی راشاید باید که کشاده ابرو و فراخ چشم بود و پلکهای چشم وی منقط بـود بسرخی و درازلب و دندان وفراخ دهن بود چنین غلام سخت بی‌شرم وبی‌باك بود وبی‌ادب ، وعلامت غلامی که فراشی‌وطباخی را شاید پاك رو و پاك تن باید وگرد روی وباریك دست وپای بود وشهلا چشم که بکبودی گراید وتمام قامت وخاموش وموی سر وی میگون وفرودافتاده چنین غلام این کارها را شاید ، اما شرطی که گفتیم چنین باید داشت و عیب وهنر هریك جنس که بهایددانست یاد کنیم ، بدانکه ترك نه‌یك جنس است وهرجنس را طبعی وگوهریست و درمیان ایشان ازهمه بـد خویتر غز و

قبچاق باشند وازهمه خوش خوی‌تر وفرمان بردادرتر ختنی و خلخی وتبتی و از همه دلیرتر و شجاع‌تر ترقای بود و از همه رنجورتر وبلاکش‌تر وسازنده‌تر تاتاری و یغمای بود و ازهمه سستتر چگلی ، وبجمع معلوم بود نیکوئی و زشتی اینها وهند و بضد است چنانکه بترك نگاه کنی بتفصیل سر بزرگ و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخچ ولب و دندان نه‌نیکو ، چون بتفصیل نگری نیکو نباشد اما همه را بنگری وجمع کنی‌نیکو باشد ، وصورت هندو بخلاف اینست چون یك یك بنگری بذات خویش نیکو نماید و لیکن بجمع بنگری چون صورت ترکان ننماید‌اول ترك‌را رطوبتی ذاتی وصفائی هست که هندو رانیست وترکان بطراوت ازهمه جنسها سبق برده‌اند لاجرم ازترك هر چه خوب باشد درغایت خوبی باشد وآنچه زشت باشد بغایت زشتی وبیشتر عیب ایشان است که کند خاطر ونادان ومتکبر و شغبناك وناراضی وبی‌انصاف وبی‌بهانه آشوب‌گر وبدزبان‌باشند وبشب بد دل باشند وآن شجاعت که بروز نمایند بشب نتوانند نمودن اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا ظاهر دشمن ومتعصب بهرکاری که بدیشان سپاری وازبهر تجمل بهتر از ایشان جنسی نیست ، و سقلابی و روسی و الانی نزدیك‌انـد بطبع ترکان ولیکن ازترکان بردبارتر اما الانی بشب دلیرتراز ترك‌اند و خداوند دوست‌تر واگرچه بفعل برومی نزدیکتر از آنکه ایشان نفیس باشند لیکن در ایشان چند عیب هست چون دزدی وبی فرمانی ونهان‌گویی وبی‌شکیبائی وکندکاری وسست طبعی وخداوند دشمنی وگریز پائی اما هنرایشان آن باشدکه

نرم طبع ومطبوع باشند وگرم فهم و آهسته‌کار ودرست زبان و دلیر و راهبر ویادگیر ، وعیب رومی آن باشدکه بد زبان بود وبد دل وسست طبع وکسلان و زود خشم وحریص ودنیا دوست وهنرشان‌آن بودکه خویشتن‌دار ومهربان وخوشخوی وکدخدا سرو روزبه و زبان نگاه‌دار باشند ، اما عیب ارمنی آن بودکه بـد فعل وگنده دهن و دزد وشوخ وگریزنده و بی‌فرمـان و بیهوده گوی و دروغ زن وکفر دوست وخداوند دشمن و سر تا پای وی بعیب نزدیکتر بود ولیکن تیزفهم وکارآموز باشد ، و اما عیب هندو آن بودکه بد زبان بود و درخانه‌کنیزك از وی ایمن نباشد اما اجناس هندو نه‌چون‌قوم دیگر باشند ازبهرآنکه همه خلق بایکدیگر آمیخته‌اند مگر هندوان‌که ازروزگارآدم علیه‌السلام باز عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه‌ور بخلاف یکدیگر پیوند نکنند چنانکه بقالان دختر بـه بقالان دهند و قصابان‌بقصابان وخبازان بخبازان ولشکری بشکری پس‌ایشان هرجنسی از ایشان طبعی دیگر دارند ومن شرح هریك نتوانم دادکهٔ‌کتاب ازحال‌خود بگردداما بهترین‌ایشان که هم‌مهربان بود وهم‌شجاع وکدخدا بود برهمن باشد یا راوت یاکرار اما برهمن عاقل‌بود و راوت شجاع وکرار کدخدا بود وهرجنسی ازجنسی بهتربود اما نوبی وحبشی بی‌عیب‌ترند وحبشی‌ازنوبی به‌بودکه درستایش حبشی بسیارچیزست ازپیغمبرصلعم ،

اين‌بود معرفت اجناس وهنر وعیب هریك ، اکنون‌شرط سیوم‌آنست که‌آگاه باشی بکلیت ازعیبهای ظاهر وباطن‌بعلامات و آن چنانست که دروقت خریدن غافل مباش وبیك نظر راضی

مشو که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید وبسیار زشت باشد که خوب نماید دیگر آنکه چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد گاه بخوبی گراید وگاه بزشتی ونیك نگاه باید کرد اندر همه اندام‌وی تا برتوچیزی‌پوشیده نگردد که بسیارعلتهای‌نهائی بود که قصد آمدن کند وهنوز نیامده باشد تاچند روز بخواهد آمدن‌آنرا علامتها بود چنانکه‌اگردر گونهٔ وی زرد فامی باشد و رنگ لبش‌گشته بود وپژمرده باشد دلیل بواسیر باشدواگر پلك چشم مادام آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و جنبانیدن مژگان و لب خائیدن دلیل مالیخولیا بود و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور بود وموی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاه‌تر بود دلیل بود که موی او رنگ کرده باشد وبرتن جای‌که نه جای‌داغ بودداغ‌بینی‌نگاه‌کن تا زیراو برص نباشد و زردی چشم‌وگشتن‌رنگ ازروی‌دلیل یرقان بود وهنگام خریدن غلام را بایدکه ویرا بستائی وبخوابانی و هر دو پهلوی ویرا بمالی وتنگ بنگری تاهیچ دردی وآماسی داردپس اگردارد درجگر وسپرزباشد چون این علتهای نهانرا تجسس کردی آشکارا را نیزبجوی ازبوی دهان وبینی وگرانی گوش وسستی گفتار وناهمواری سخن ورفتن نه‌بطریق و درشتی مفاصل وسختی بن‌دندانها تابرتو غذری نکنند آنگاه چون‌این همه‌که گفتیم دیده باشی ومعلوم‌گردانیده اگر بخری از مردم بصلاح خر تادرخانه تو نیز بصلاح باشد وتا عجمی یابی تازی گوی مخر کـه عجمی را بخوی خود توانی برآوردن و تازی

گوی نتوانی وبوقتی که شهوت بر تو غالب شود کنیزك پیش تو میار که‌غلبهٔ شهوت زشت رابچشم توخوب نماید ، نخست‌تسکین شهوت کن وآنگاه بخریدن مشغول شو وآن بنده که بجای‌دیگر عزیزبوده باشد مخر که اگرویرا عزیز نداری ازتومنت‌ندارد یا بگریزد ویا فروختن خواهد ویا بدل دشمن تو شود وچون عزیز داری از تـو منت ندارد چون خود جای دیگر همچنان دیده باشد وبنده از جائی بخر که ویرا درآن خانه بـد داشته باشد تا باندك مایهٔ نیك داشت توسپاس دارد وترا دوست گیرد وهرچند گاهی بندگانرا چیزی بخش‌ونگذار که پیوسته‌محتاج درم باشند که بضرورت بطلب درم روند و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کسی‌بمقدار قیمت وی بود وآن بنده که خواجه‌بسیار داشته‌باشد مخر که زن بسیار شوی وبندهٔ بسیارخواجه راستوده ندارند وآنچه‌خری روزافزون خروچون بنده بحقیقت‌فروختن خواهد مستیز وبفروش که هر بنده که فروختن خواهد و زن که طلاق خواهد بفروش وطلاق ده که ازآن هردو شادمان نباشی و اگر بنده بعمداً کاهلی کند و درخدمت تقصیر کند نه بسهوی و خطائی‌ویرا بستم‌روزبهی میاموزوچشم‌مدار که وی‌بهیچگو نه‌جلد و روزبه نشود زود بفروش که خفته ببانگی توان بیدار کردن و تن مرده را ببانگ صد بوق و دهل نتوان بیدار کردن و عیال نابکار برخود جمع مکن که کم عیالی‌دویم‌توانگریست وخدمتکار چنان‌دار که نگریزد وآنرا که داری بسزا نیکو دار که اگـر یك تن را ساخته داری به که دوتن ناساخته ومگذار که‌بندهٔ‌تو درسرابرادر خوانده گیرد وکنیزکان با ایشان خواهرخواندگی

گیرند که آفت‌آن بزرگ باشد، وبار بربنده وآزاد بقدرطاقت ایشان نه تا ازبی طاقتی بی‌فرمانی نکنند وخود را بانصاف آراسته‌دار تااز آرستگان باشی ، وبنده باید که برادر وخواهر ومادر وپدر خواجهٔ خویشرا داند ، وبنده نخاس فرسوده مخر که بنده ازنخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار وبنده که بهر وقت وبهرکار فروختن خواهد واز خرید وفروخت خویش باك ندارد دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی زود بدیگری بدل کن وچنان طلب که گفتم تامراد حاصل آید ودررنج‌نشوی.

باب بیست و چهارم

درخانه وضیاع خریدن

ای پسر بدان که اگرضیعت وخانه‌وهرچه خواهی‌بخری حد شرع را باید که نگاه داری وهرچه خری در وقت کاسدی خری وهرچه بفروشی بوقت روائی بفروش وسودطلب کن وعیب مدار که گفته‌اند که بباید چمید اگر خواهی خرید و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس یك نیمهٔ ازتجارتست‌اما آنچه‌بخری باندازهٔ سود وزیان باید خرید واگر خواهی که مفلس‌نگردی از سود ناکرده خرج مکن واگر خواهی که درمایه زیان‌نکنی ازسودی که عاقبت آن‌زیان خواهد بودپرهیز واگر خواهی که

باخواستهٔ بسیار باشی ودرویش نباشی حسودمباش ودرهمه کارها
صبور باش که صابری دویم عاقلیست واندرهمه کارها ازصلاح خویش
غافل مباش که غافلی دویم احمقیست وچون کار برتو پوشیده شود
ودر شغل برتو بسته گردد زود برسررشته شو وصبورباش تاروی
کارپدید آید که هیچ کارازشتابزدگی نیك نشود وچون برسربیع
وشری رسی اگر خواهی که خانه خری درکوئی خر که مـردم
مصلح باشند و بکنارهٔ شهر مخر ودر زیربارهٔ شهرمخر وازبهر
ارزانی خانهٔ ویران مخر و اول همسایه را بنگر که گفته‌اند
الجارثم‌الدار بزرجمهر گوید چهارچیز بلای بزرگست همسایه
بد وعیال بسیار وزن ناسازوار و تنگ دستی ، و در همسایگی
علویان ودانشمندان خانه‌مخر ازجهت آنکه‌حق‌حرمت‌ایشان نگاه
داشتن‌دشواراست وبهمسایگی‌خادمان‌مخروجهت کن که در کوی
سراخری که توانگرترازتو نباشند اماهمسایه مصلح گزین‌وچون
خانه‌خری‌همسایه‌را حق‌وحرمت نگاه‌دار که گفته‌اند الجاراحق
وبا مردمان کوی محلت خود زندگانی نیکوکن و بیماران را
پرسیدن رو وخداوندان عزا را تعزیت‌دار و بجنازهٔ مـردمان
حاضرشو وبهرشغلی که همسایه را باشد موافقت کن اگر شادی
بود با وی شادی‌کن‌وبطاقت خویش هدیه فرست تامحتشم‌ترین
کوی باشی وکودکان کوی را بپرس‌وبنواز وپیران کوی‌را بپرس
وحرمت‌دار ودرمسجد کوی جماعت برپای‌دار ودرماه رمضان‌در
شمع وقندیل فرستادن تقصیرمکن که مردمان باهر کسی آن‌راه
نگاه دارند که ایشان با مردمان همی دارند و بدانکه هر چه
مردمانرا باید ازنیك وبد از ورزیدهٔ خود یابد پس ناکردنی

مکن وناگفتنی مگوی که هرآنکس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید وتابتوانی وطن خویشرا اندر شهرهای بزرگ ساز و اندر آن شهرباش که ترا سازگارتر باشد وخانه چنان خرکه بام تو بلندتراز بام‌دیگران باشد تاچشم‌مردمان برخانهٔ تو نیفتد ولیکن تو رنج نگریستن خود از مردمان دوردار و اگر ضیعت خری بی‌همسایه وبی معدن مخر و هرچه خری بفراخ سال خرو تا ضیعت مقوم وبی‌شبهت باشد مخر و خواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت راشناس‌اماچون ضیعت‌خری‌پیوسته در اندیسهٔ عِمارت ضیعت‌باش وهرروز عمارتی‌نوهمیکن تا بهر وقتی دخلی‌نو همی یابی والبته ازعمارت کردن ضیاع وعقار میاسای که‌ضیاع بدخل عزیزبود واگر بی‌دخل روا باشد چنان‌دان‌که همه بیابانها ضیاع تست که ده‌خدایرا بدیه و ضیاع قیمت بود و ضیاع را بدخل ودخل را جز بعمارت نتوان‌یافت.

باب بیست و پنجم

درخریدن اسپ

ای پسراگر اسپ خری هوش یار باش تا برتوغلط نرود که جوهر اسپ وآدمی یکسانست ازجهت آنکه اسپ نیك را و مردنیك را هرقیمتی که تقدیر میکنی روا بود چنانکه‌اسپ‌بدرا

ومرد بد را هرچند نکوهی بتوان نکوهیدن و گفته‌اند که‌جهان بمردمان برپایست و مردمان بحیوان و نیکو ترین حیوانی از حیوانات اسپ است که تعهد وی هم از کدخدائی است وهم از مروت ودرمثل است که اسپ وجامه را نیکودار تا اسپ وجامه ترا آنیکو دارند ومعرفت نیك وبد اسپ از آن مردم دشوارتر است ازآنکه مردم را با دعوی معنی موجود است و دعوی اسپ دیدار اوست ، تا ازمعنی خبر یابی نخست بدیدار او نگر که اغلب اسپ نیك را صورت نیك باشد وبدرا بد ، باید که دندان پیوسته وباریك وسفید بود ولب زیرین درازتر ازلب زبرین باشد وبینی بلند وفراخ وکشیده وپهن پیشانی واملس بنـا گوش و درازگوش وسر گوش تیز وبلند ومیان گوشها کشاده وآهخته ـ گردن وباریك تنگ‌گاه وبن گردن و گوش سطبر خورده گاه و زبرین قصبه کوتاه‌تر از زیرین خرد موی دراز و سیاه سم گرد پاشنه بلند پشت وکوتاهی تهی‌گاه وفراخ سینه میان دست و پایها کشاده دم‌کشن و درازپره دم باریك و کوتاه سیاه خایه سیاه مژه سیاه چشم ودر راه رفتن هوشیار و مالیدهٔ خورده گاه معلق سرین عریض کفل‌درون سوی ران پر گوشت وبهم در رسته چون مرد برخود حرکت‌کند باید که‌از حرکت مردآگاه‌شود، واین هنرها که گفتم باید که درهریك باشد علی‌الاطلاق وآنچه دریك اسپ باشد درديگری نباشد ازرنگها بهتر کمیت راگویند وخرماگون هم‌نیکو باشد درگرما وسرما صبورباشد ورنج‌کش باشد واگر خایه ومیان رانها وکون ودم و دست وپایها وبر و ناصیه‌سیاه باشد نیکو باشد واسپ زرده هم‌نیکو باشد که بغایت

زرد بود و بروی درم درم بود و بر وناصیه ودم وخایه وکون و میان ران وچشم ولب او این همه سیاه بود و اسپ سمند باید که همچنین باشد وگلگون باید که یك رنگ باشد وهیچ ابلقی نزند وادهم باید که سیاه وبراق باشد و نشاید کـه سرخ چشم باشد که بیشتر اسپ سرخ چشم دیوانه معیوب بود و اسپ دیزه که سیاه قوایم بود بدان صفت که زرده را گفتم نیك باشد واسپ ابلق ناستوده است ونیك نداشته و بیشتر بدخو باشد ، و چون هنرهای اسپان بدانستی عیبهای ایشان هم بدان عیبی بود که بکار زیان دارد و بدیدار زشت بود ولیکن صاحب گشتن بود و عیبی باشد که علتها وخویهای زشت باشد که ازان بعضی بتوان برد و بعضی که نتوان بردن وهرعیبی وعلتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنیم ، بدانکه علت اسپ یکی آنست که گنگ باشد و اسپ گنگ را بهـا بسیار کم وعلامتش آنست که چون مادیان بیند اگر چه نره فروهلد بانگ نکند، واسپ اعشی یعنی شب کور علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان ازان ترسند وی نترسد ونرمد وهرجای بد که برانی برود وپرهیز نکند ، واسب کر بد بود وعلامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود وجواب باز ندهد ومادام گوش باز افکند ، واسپ چپ بد بـود و خطا بسیار کند وعلامت وی آنست که چون اورا بدهلیزی درکشی دست چپ پیش نهد واشناه نداند اسپ اعمش بد بود که روز نبیند و علامت وی آنست که حدقه چشم وی سیاه بود که بسبزی زند ومادام چشم کشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند واین دریك چشم باشد وباشد که درهردو چشم باشدهرچند

که بظاهر معیوب بود اما عرب وعجم بران اتفاق کرده‌اند که مبارك باشد وچنین شنیده‌ام که دلدل احول بوده است یعنی کژ چشم ، وارجل آن باشد که یك پای یایك دست سفید باشد اگر پای و دست چپ سپید بود شوم بود ، و ازرق اگر بهردو چشم بود روا بود و اگر بیك چشم ازرق بود معیوب بود خاصه که چپ بود ، و مغرب بد بود یعنی سپید چشم واسپ بوزه نیز بد بود، اقود نیز بد بود یعنی راست گردن و درچنین اسپ ننگرند، واسپ خررنك هم بدبود ازبهر آنکه هردو پایش کژ بود وبفارسی کمان پای خوانند وبسیارافتد ، و اسپ قالع شوم بود آنکه بالای کفل وگرد پای موی دارد ، و مهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر نعلش موی بود واگر بهر دوجانب بود شوم‌تر بود وهم شوم شود که گرد پای بالای سم دارد درون سووآن بیرون‌سو روا باشد ، و اسدق نیز بد بود یعنی سم در نوشته و آنرا احنف نیز گویند وآنکه دستش یا پایش درازبود هم بدبود به‌نشیب وفراز و آنرا افرق خوانند ، اعزل هم بد بود کژدم ویرا اکشف نیز خوانند یعنی عورتش پیدا باشد ، سگ دم نیزبد بود ، و اسپ افحج نیزبد بودآنکه پای برجای دست نتواند نهاد، واشهق هم بد باشد که دایم لنگ بود و او آن بود که درمفاصل دست علتی دارد واگردرمفاصل پای دارد افرن خوانند هم بدبود ، ومانع الرکاب وسرکش وگزنده وبسیار بانگ وضراط ولگد زن وآن که درسرگین افگندن درنگ کند وآنکه نره فرونهد بد بودو اسپ زاغ چشم شب کور بود ، **حکایت** ، شنیدم که گله‌بان احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت بی‌هدیهٔ نوروزی وگفت

زندگانی خداوند دراز باد هدیهٔ نوروزی نیاوردم از آنکه بشارتی دارم به از هدیه احمد فریغون گفت بگو گله بان گفت گله تو دوش هزار کرهٔ زاغ چشم زاد. است احمد ویرا صدچوب فرمود زدن گفت این چه بشارت بود که مرا آوردی که هزار کرهٔ شب کور بزاد ، اکنون چون این بگفتم وعلتهای اسپان دانستی بدانکه هریکی را نامیست چون اسار و کفان و دجلس و فنق وعدن و سقبق وجهر وحمع و ناموره وحلام وبرص وسرطان ونمله وملح ونفخه وقندان ونقاق وتبق ومهبا وجان ورنوم ومقل وعضاض و سمل سفتنی وریوم وسمار وسمه وبره ، این علتها را که بگفتم اگر همه را تفسیر کنم دراز گردد واین همه که گفتم عیب است و ازین عیبها بتر پیریست که با این عیبها که گفتم بتوان کاری بسر بردن واما با پیری نتوان بردن ، اما اسپ بزرگ خرکه اگر چه مردفربه ومنظرانی بود براسپ حقیر خورد نماید وبدانکه که در پهلوی چپ از پهلوی راست استخوان زیادت باشد بشمار و اگر هردو بایکدیگر راست بود بخر بزیارت از آنچه ارزد که هیچ اسپ ازوی بهتر نباشد وهرچه خری ازچهارپای وضیاع آن چنان خرکه تا زنده باشی منافع آن بتورسد وپس از تو بهمالان و وارثان تومیرسد ، بی‌شك آخر ترا زن باشد وفرزندان چنانکه گویند هر کهٔ مردست جفت اوزن بود،

باب بیست ششم

در زن خواستن

ای پسر اگرزن خواهی حرمت ویرا نیکودار و اگرچه چیز عزیز است از زن و فرزند عزیزتر نیست وچیز از زن و فرزند خویش دریغ مدار ولیکن اززن صالحه وفرزند فرمان بردار واین کاریست بدست توچنانکه دربیتی گفته‌ام، بیت-

فرزند چه پروری و زن‌چه داری

چون نیست ازهردوترا برخورداری

اما چون زن خواهی طلب مال زن مکن ودرکارزن بنگر ودربند نیکی‌روی زن مباش که بسبب نیك روئی معشوقه گیرند، زن باید که پاکیزه وپاك دین وکدبانو ودوست‌دار شوی وشرمناك و پارسا باشد وکوتاه زبان و کوتاه دست و چیزی نگاه دارنده باشد تانیك بود که گفته‌اندکه زن نیك آنست که عاقبت اندیش بود واگرچه زن مهربان و خوب روی بود و پسندیده بیکبار خودرا بدست اومده وزیرفرمان اومباش که اسکندر را گفتندکه چرا دختردارا را بزنی نکنی که بس‌خوب روی است گفت زشت باشدکه ما چون برمردمان جهان غالب شدیم زن برماغالب شود، امازن محتشم‌تر ازخود مخواه وبایدکه‌دوشیزه

خواهی تا دردل او جزمهرتو مهرکسی دیگر نباشد وپندارد که
همه مردمان یك گونه باشند طمع او بمردی دیگر نیفتد وازدست
زن دراز زبان بگریز که گفته‌اند کدخدا زود گریزد چون زن
بامانت نبود ونباید که چیزترا دردست گیرد ونگذارد که تو بر
چیزخود مالك شوی پس‌توزن‌باشی ومرد او ، و زن ازخاندان
بصلاح خواه وزن را از برای کدبانوئی خواهند نه‌ازبرای تمتع
که ازبهرشهوت دربازارکنیزکان توان خرید که چندین خرج
ورنج نباشد وباید که زن تمام و رسیده وعاقله باشد که بانوئی
درخانهٔ مادر وپدرخود دیده باشد اگرچنین زن‌یابی درخواستن
وی تقصیرمکن وجهد کن تاویرا بخواهی وبکوش تاویرا ازهیچ
روی غیرت ننمائی اگررشك نمائی زن نخواهی بهتر باشد کـه
زنانرا رشك نمودن ناپارسا آموختن باشد وبدانکه زنان‌بغیرت
مردانرا بسیارهلاك کنند ونیزتن خود را فدای کمترکسی‌دهند
و ازرشك وحمیت باك ندارد اما اگرزن را رشك ننمائی ونیکو
داری وبدانچه حق‌تعالی ترا داده باشد ازوی دریغ نداری از
مادر وپدربرتو مشفق‌ترباشد پس خویشتن‌را ازوی دوسترمدان
واگررشك نمائی ازهزار دشمن دشمن‌تر بود و ازدشمن بیگانه
حذر توان‌کرد وازوی نتوان‌کرد ، وچون زن خواستی وبسیار
دوست داری اگرچه مولع باشی هرشب بـا وی صحبت مکن و
گاه‌گاه کن تا پندارد که همه‌کس چنین باشدتا اگر وقتی تـرا
عذری بود یاسفری افتد این زن ازبرای توصبر کند که اگرهر
شب چنین عادت کنی وی همچنان آرزو کند ودشوار صبر کند و
زن‌را برهیچ مرد استوارمدار اگرچه پیربود وزشت وهیچ‌خادم

را درخانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه باشد وپیر وزشت و شرط غیرت نگاه‌دار ومرد بی‌غیرت را مرد مشمر که هر که راغیرت نباشد اورا دین نباشد ، چون زن خویش‌را برین‌موجب داشتی اگر خدای عز و جل ترا فرزندی دهد اندیشه کن به پروردن فرزند ،

باب بیست و هفتم

در پروردن فرزند

ای پسر اگر پسرت آید اول باید که نام نیکو نهی که از جملهٔ حق فرزندان برپدران آنست که نام خوب نهند و دویم آنکه فرزندان را بدایگان عاقل ومهربان سپاری وبوقت سنت کردن سنت کنی وبحسب طاقت خویش دران ختنه سوری رونقی وشادی لازم داری آنگاه قرآن بیاموزی تاحافظ شود و چون بزرگ شود اورا بعلم سلاح وسواری تعلیم دهی وسلاح نگاه داشتن وطریقت آن بیاموزی تابداند که بهرسلاح کارچون باید کردن وچون ازسلاح فارغ شود شناه کردن بیاموزچنانکه من چون ده ساله شدم مارا حاجبی بود و او را منظر گفتندی او رایضی وفروست نیکودانستی وخادم حبشی بود نام او ریحان و او نیز هنرها نیکو دانستی پدرمن مرا بدیشان سپرد تا مرا

سواری و زوپین انداختن تیرانداختن ونیزه باختن بیاموختند وچوگان زدن وطبطاب و کمان افکندن وهرچه از ادب وهنر بود مرا بیاموختند پس حاجب منظر وریحان پیش امیرشدندو گفتند ای خداوند هر چه ما دانستیم خداوند زاده آموخت خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه برخداوند عرضه کنند پدرم گفت که نیك آید روزدیگر برفتم هرچه دانستم بروی عرضه کردم پدرم ایشانرا خلعت داد و گفت این فرزندم آنچه آموخته است نیکست و لیکن بهتر ازین هنری هست که نیاموخته است گفتند آن چه هنرست پدرم گفت ازینها هرچه داند ازمعنی علم و فضل این جمله ازآنست که اگرنتواند کسی دیگر از بهر او بکند اما آن هنر که اورا باید کردن ازبهرخویش وهیچ کس از برای او نکند ونتواند کردن اورانیاموخته اید وآن شناه کردن است که از برای او کس نتواند کردن جزاو، پس بفرمود تادوملاح جلد را بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیك آموختم تا اتفاق افتاد دران سال که بحج میرفتم ارراه شام مارا بردرموصل قطع راه افتاد و قافله را بزدند و چون عرب بسیار بود مارا بایشان بسنده نبودیم فی الجمله من برهنه بموصل آمدم وهیچ چاره ندانستم وبدجله اندر کشتی نشستم و به بغداد رفتم وآنجا شغل من نیکوشد وایزد تعالی مرا توفیق حج کرامت کرد ، غرض من آنست که پیش از آنکه به بغداد رسند جائی مخوف است و گردابی صعب ملاحی دانا باید که ازآنجا بگذرد واگرعلم آن نداند که آنجا چون گذرد وچگونه باید کردن کشتی هلاك شود، وماچند کس اندر

آن کشتی بودیم پس آنجا رسیدیم آن ملاح استاد نبود وندانست که چون باید رفت بغلط اندرمیان گرداب انداخت کشتی را و کشتی خواست که غرق شود من وچند مرد بصری وبندهٔ ازآن من زیرك نام خود را ازکشتی درآب انداختیم وبشناه بیرون آمدیم وآن دیگران جمله هلاك شدند ، بعدازان مهر پدر بردل من زیادت شد وازبرای وی صدقها دادم ورحمت بسیارفرستادم وبدانستم که آن پیرچنین روزی را پیش دیده بودکه مرا شناه زدن بیاموخت پس بایدکه آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندانرا بیاموزی تاحق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی که ازحوادث روزگار ایمن نتوان بودن و نتوان دانستن که برسرمردمان چه گذرد وازنیك وبد وهرهنر و فضلی روزی بکارآیدش پس درفضل خویش وهنرفرزندان تقصیر نباید کردن و درآموختن علم وهرعلم که آموزی حریص باید بودن و اگر معلمان فرزند ترا ازبهر تعلیم بزنند بران شفقت مبر وبگذار تا بزنند که کودك علم و هنر وادب را بچوب آموزد نه بطبع اما اگر ازکودك بی‌ادبی آید وتو ازوی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن و بمعلمان او را بترسان و ادب ایشانرا فرمای تا بکنند تاکینهٔ تواندر دل اونماند اما تو بر وی همیشه بهیبت باش تاترا خوارنه بیند ودایم ازتو ترسان باشد وسیم و زرآنقدر که او را باید دریغ مدار تا ازبرای سیم مرگ تونخواهد و درادب آموختن اورا بانواع تقصیرمکن ، واگرفرزند بدروز و بدبخت باشد نعوذبالله توآنچه شرط پدری بودکرده باشی و عهده درگردن تونباشد واگر رشید باشد ونیکبخت خود باید

که تعلیم دریابد و تجربه بیابد وبکمال رسد ازنظر زیرکی و تجربهٔروزگار که گفته‌اند من لم‌یودبه والده ادبه‌اللیل والنهار و بقول دیگر من لم یودبه الابوان ادبه الملوان، اما تو شرط پدری نگاه‌دار و اوخود چنان زید که بر وی تقدیر کرده باشند که مرد ازعدم چون بوجودآید خلق وسیرت وی باوی موجود بود و روز بروز که نشو ونما می‌یابد هرچند کلان می‌شودخلق وسیرت وی نیزتربیت می‌یابد تاکه‌بکمال رسد تمامی روزبهی او و ادباری پیداشده باشد ولیکن تونصیب خویش ازوی دریغ مدار و پسر مردمان خاصه را میراث هیچ بهتر از فضل و هنر نیست وفرزند عام را هیچ بهتر ازپیشه و ادب نیست هرچندکه پیشه نیزکار فرزند محتشمان است هنردیگراست وحرفه دیگر اما پیشه بنزدیك ما بهترین هنرست از روی حقیقت و اگر فرزندان خاص واصیل صد پیشه دارند و ازان‌کسب نکنندعیب نباشد بلکه هنر باشد وصنعت وهنرورزی روزی بردهد و ضایع نماند، **حکایت**، چون گشتاسف ازمقر خویش بیفتاد و آن قصه درازست اما مقصود انکه او بروم افتاد و درشهرقسطنطنیه رفت و با وی ازمال دنیا هیچ نبود واز سوال کردن وطعام از کسی خواستن ننگ می‌آمدش و عیب می‌داشت مگر درکودکی در سرای پدر خویش آهنگرانرا دیده بودکه‌کاردها و تیغها و پیکانها می‌ساختند وازحکم‌طالع اورا دران صناعت دیدارافتاده بود هر روزگرد او همیگشتی و میدیدی و ازان صناعت چیزی آموختی و آن روز که بروم اندر آمد هیچ حیلت نمیدانست بدکان آهنگری رفت وگفت من اندرین صناعت چیزی دانم تا

اورا بمزدگرفتند وآنقدر که درآن‌علم میدانست مزدش دادند وآنرا خرج نفقات خویش میکرد ودست سوال پیش کسی دراز نکرد تاآن وقت که‌بوطن خویش رسید وبسرمملکت خویش‌باز آمدآنگاه منادی فرمود که هیچکس فرزند خودرا ازآموختن صناعت بازندارد و عیب نداند که بسیاروقت باشد که ابوت و شجاعت مرد را سود ندارد و هردانشی که بدانی روزی بکارآید بعد از آن درعجم آن رسم افتاد وهیچ محتشم نبودی که صنعت ندانستی هرچندکه اوراحاجت نبودی بعادت کردی، پس‌هرچه بتوانی آموختن بیاموزکه منافع‌آن بتوبازگردد اما چون‌پسر بالغ گشت در وی بنگر اگر صالح بود و سرکدخدائی دارد و دانی که شغلی تواندکرد وازآن چیزی بدست تواندآورد ودر وی روزبهی دانی تدبیر زن خواستن اوکن و زنش بده تا‌این حق نیزگـزارده باشی و بـا خویشان خویشی مکن و زن از بیگانگان خواه اگر بـا اقربای خود وصلت کنی ایشان چون گوشت تواند پس‌از قبیلهٔ دیگرزن خواه تا بیگانـه را خویش کرده باشی ویك قوت دوگردد و از هردوجانب ترا معاونـان باشند واگردانی که پسر سرکدخدائی و روزبهی ندارد دختر مسلمانی‌را دربلا میفکن که هردو ازیکدیگر رنج بینند بگذار تـا چون بزرك شود چنانکه خواهدکند، و اگرترادختر باشد بدایگان مشفق بسپار ونیکوش پرور وچون بزرك شودبمعلمش ده تا احکام شریعت وشرط فرایض‌بیاموزد ولیکن دبیری میاموز که آفت بزرك باشد و چون بزرك شود جهدکن تا زود بشوهر دهی که دختر نابوده به وچون بوده باشد بشوهر به یا درگور

چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم فرموده است دفن البنات من المکرمات اما تا درخانهٔ تست با وی برحمت باش که دختران اسیران مادران و پدران‌اند و پسرانرا اگر مادر و پدر نباشد چون پسر باشند توانند خودرا داشتن وشغلی کردن از هرروی که باشد ، اما دختر بیچاره بود وهیچ‌کاری نتواند کردن آنچه توانی برك دختر بساز وشغل او راست کن و اورا درگردن کسی بند تا ازغم وی برهی اما اگردختر بکر باشد داماد بکر نیزطلب کن تا چنانکه زن دل درشوی بندد شوی نیزدل درزن بندد وجز وی کسی دیگر را نخواهد ازبهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد ، **حکایت** ، چنان شنودم که دختر شهریار عجم را ازعجم بعرب اسیر آوردنـد عمر خطاب رضی‌الله عنه فرمود تـا او را بفروشند چون اورا به بیع گاه بردند امیرالمومنین علی کرم‌الله وجهه آنجا رسید و گفت قال النبی صلعم لیس البیع علی ابناء الملوك چون این خبر بداد بیع ازشهربانو برخاست ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تابشوی دهند چون سخن شوی بـر وی عرضه کردند شهربانو گفت تـا من مرد را بچشم خود نه بینم نخواهم مرا برمنظری بنشانید وسادات عرب را برمن گذارانید تاآنکه اختیارمن باشدشوی من وی باشد، درخانهٔ سلمان فارسی ویرا برمنظری نشاندند وسلمان پیش او نشست وآن قوم راتعریف همی کرد ومیگفت این فلان است وآن فلان است و او هر کسی را چیزی همی گفت ونمی‌پسندید تاحضرت امیرالمومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی‌الله عنه بر وی بگذشت پرسید که این کیست گفتند امیرالمومنین علی است پسرعم حضرت مصطفی

صلعم شهربانو گفت خوش بزرگواریست وسزاوار منست ولیکن
بدان‌جهان مرا ازفاطمهٔ زهرا شرم‌آید ویرا ازین وجه‌نخواهم
پس‌حسن بن‌علی بگذشت‌چون‌از نسب وسیرت‌او بازدانست گفت‌این
درخورمن است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد تاحسین‌بن‌علی
بگذشت چون حال او پرسید گفت شوهر من‌باید که وی باشد که
من هرگز شوی نکرده‌ام و او نیز زن نکرده است ما سزاوار
یکدیگریم فی‌الجمله بحسین بن‌علی نکاح کردند . اما باید که
داماد نیکو روی باشد که دختر خوب روی دل بشوهرزشت‌روی
ندهد و از آنجا رسوائی حاصل شود از برای آنکه دختر کسی
دیگر راکه خوب روی باشد معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید
پس‌داماد باید که‌پاك روی وپاك دین‌باشد وازاصل پاك وبصلاح
وازخاندان بزرگان وباید که داماد ازتو کمتر باشد تا او بتو
فخر کند نه تو بدو وتا دختر براحت وبر بزرگی زید وچون
چنین باشد که گفتم ازوی هیچ طلب مکن ، و دخترفروش مباش
که اوخود مروت خویش فرونگذارد تو آنچه داری بذل کن‌و
جهد کن تا دختر درخانهٔ تو نماند و زود بشوهر ده و خود را
ازهرچه زودترازمحنت باز رهان وجملهٔ دوستانرا همین پندده
که درین بسیار فایده هست ،

باب بیست وهشتم

در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر که مردمان را تا زنده باشند از دوستان ناگزیرست که اگر مردم را برادرنبود بهتر که بی‌دوست ، از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیزدوست بهتر پس اندیشه کن از کاردوستان به‌تازه‌داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن‌زیرا که‌هر که‌ازدوستان نه‌اندیشدهمیشه بی‌دوست‌ماند پس عادت کن باهر کسی دوستی گرفتن زیرا که ازدوستان‌بسیار عیبهای مردم پوشیده وهنرها آشکارا شودوچون دوستان‌نو گیری پشت بدوستان کهن مکن تاهمیشه بسیار دوست باشی که گفته‌اند که دوست نیك گنج بزرگست ونیز اندیشه کن از مردمانی که با توبراه دوستی روند ونیم دوست باشند بـا ایشان نیکوئی و سازگاری کن وبهرنیك وبدی با ایشان متفق باش وبسازتاچون ازتو همه مردمی‌بینند دوست یکدل شوند کـه چون اسکندر را پرسیدند که بدین اندك مایه روزگارچندین مملکت بچه‌خصلت بدست‌آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد و دوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند وبترس از دوستانی که دشمن ترا دوست دارند از آنکه

روا بود که دوستی ایشان با آن دشمن تو از دوستی تو زیادت گردد پس باك ندارند از بدکردن باتو ازقبل دشمن تو وبپرهیز از دوستی که ازتو بی بهانه وحجتی بیگانه‌شود بردوستی‌او اعتماد مکن و اندر جهان بی‌عیب کسی را مدان امـا بردوستی دوست هنرمند باش که هنرمند کم عیب باشد و دوست بی‌هنرمدار که‌از دوست بی‌هنر فلاح نیاید و دوستان قدح را از جملهٔ نـدیمان شمر نه ازجملهٔ دوستان که ایشان دوست‌قدح تو باشند نه‌دوست تو وبا نیکان وبدان دوستی کن وبا هردوگروه دوست باش بـا گروه نیکان بدل دوست باش وبـا بدان بزبان دوستی نمای تا دوستی‌هردوگروه ترا حاصل‌شود که مردم‌را نه‌همه حاجت بنیکان افتد وقت باشد که از بدان نیزحاجتی برآید ازآنکه هرکاری ازدست دیگری برنیاید واگرچه ازپیوستگی تو بابدان نیکانرا خوش نیاید وازپیوستگی بانیکان بدانرا خوش نیاید اما توبهر دوگروه زندگانی چنان کن که دل آن‌گروه دیگرازتونیازارد وبکلی بایك‌گروه چنان درمپیوند که آن‌گروه دیگربا تودشمن شوند وبطریق حکمت وعلم برو و جانب را نگاه دار تا سلامت باشی اما بـا بی‌خردان هرگز دوستی مکن کـه دوست بیخرد بنادانی خودکارمی کندکه دشمن بخرد نکند ، ودوستی بامردم هنرمند ونیك عهد ونیك محضردار تاتونیزبدان هنرها معروف و ستوده شوی‌که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند ، و تنهائی بهترازهمنشین بد دان چنانکه‌گفته‌اند ، رباعی ــ

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه انده من خوردی و نه انده خود

همجالس بد بدی و تـو رفته بهی

تنهائی به بسی ز هم جالس بـه

وباید که حق وحرمت دوستان بنزدیك خود ضایع نکنی تا سزاوار ملامت نگردی کـه گفته‌اند دوگروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو ، و بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن کـه دوستی را شاید یانی یکی آنکه چون دوست او را دست تنگی شده باشد چیزخود را از وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت دست تنگی از وی برنگردد واگـر دوستی از آن وی ازین جهان بیرون شود فرزندان وی را طلب کند وپرسد و در حق ایشان شفقتها کند وبهروقتی بزیارت تربت آن دوست رود هرچند که آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او بود، **حکایت** ، چنان شنودم که سقراط را برده بودندتابکشند و او را عذاب میکردندکـه بت پرست باش سقراط میگفت کـه معاذالله که من صنع صانع را پرستم قومی ازشاگردان بـا وی همیرفتند و زاری همیکردنـد و او را پرسیدندکـه ای حکیم اکنون که دل بر کشتن نهادی مارا وصیتی کن‌تا تراکجا دفن کنیم پس او تبسمی کرد و گفت اگرچنان‌که مرا باز یابید هر جاکه خواهید دفن‌کنید یعنی آن نه من باشم‌کالبد من باشد ، دیگرآنکه بامردمان دوستی میانه دار و بردوستان‌به امید دل مبند ومگوی که دوستان دارم دوست خاصهٔخویش باش و ازپس وپیش خود نگر و براعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش‌که اگر ترا هزار دوست باشد از تو دوست‌ترکسی نباشد و دوست

را بوقت‌تنگی آزمای که بوقت فراخی همه کس‌ترا دوست دارد
و بـا دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خشنودی و
فی‌الجمه دوست آنرا دار که او ترا دوست دارد و با دوست از
رازهای خود چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی‌حادث
شود و بدشمنی انجامد آن ترا زیان دارد وبعد ازآن پشیمانی
سود ندارد واگر تو درویش‌باشی دوست توانگر مطلب که‌درویش
را کسی دوست‌نباشد خاصه توانگران پس دوست را بدرجهٔ‌خود
گزین واگر توانگرباشی و دوست درویش داری روا بـاشد ،
اما در دوستی مردمان دل برجای دار و استوار باش در آن تا
کارهای تو استوار بود واگر دوستی بی‌گناهی دل ازتو بردارد
وبیازارد تو بباز آوردن اومشغول مباش که نه‌ارزد وآنکس کـه
این عادت دارد دل‌اندرومبند وازدوست طامع‌دورباش که اوباتو
بطمع‌دوستی کند وبامردم حقودهرگزدوستی‌مدار که‌رانشایداز
آنکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود وچون همیشه آزارنده
وکینه‌ور بود دوستی تو اندر دل او نباشد، وچون حال وحکم
دوست‌گرفتن بدانستی اکنون آگاه باش ازحال وکار دشمن و
نیکو بشنو ویاد دار وبدان‌کارکن تافلاح یابی ؛

باب بیستم و نهم

دراندیشه‌کردن از دشمن

جهدکن ای پسر تادشمنی نورزی اگردشمن باشدمترس

وتنگ دل مباش که هرکرا دشمن نبودکام بود ولیکن درنهان و آشکارا ازکار وی غافل مباش وازبدکردن وی میاسای و دایم بتدبیر مکرکردن و بدی ساختن اوباش وبهیچ حال از حیلت ومکراوایمن مباش و ازحال ورای دشمن پرسنده باش وگوش و هوش خویش را بدان آگاه دار تادرآفت وبلا برخود بسته باشی وتا روی‌کار دراستظهار تمام نباشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خویشتن را بردشمن بزرك نمای و اگرچه افتاده باشی غیرت و حمیت‌کاربند خودرا ازافتادکان منمای وبگفتار نیك وکردار نیك دشمن اعتماد مکن و دل دردشمن مبند و برسن او درچاه مشو واگر ازدشمن شکریا بی‌شرنگ شمار وازدشمن قوی‌همیشه ترسان باش‌که گفته‌اند از دوکس بباید ترسیدن یکی از دشمن قوی ودیگر از یار غدار و دشمن خرد را بظاهرخوار مدار و مگوی‌که خود اوکیست وبا دشمن ضعیف همچنان دشمنی‌کن‌که با دشمن قوی ، **حکایت** ، شنودم‌که درخراسان عیاری بود محتشم و نیك مرد ومعروف نام او مهذب روزی در راه میرفت پای اوبرپوست خربزه آمد پایش بلغزید وبیفتادکارد برکشید درپوست خربزه زد چاکران اوگفتندی‌که ای سرهنگ تومرد محتشمی وعیاری شرمت‌نمی‌آیدکه برپوست خربزه کارد میزنی مهذب جواب داد که مرا پوست خربزه افکند دشمن اوست دشمن را خوارنشاید داشت اگرچه حقیر بود ، هرکه دشمن را خوار داردزود خوار گردد پس پیوسته درتدبیرهلاك دشمن‌باش ازآن پیش‌که او در هلاك توکوشد اما برکسی‌که دشمنی‌کنی چون بر وی چیره گردی اورا منکوه و زنهارکه دشمن خودرا

بعاجزی ننمای که ترا بس فخری نبود، نه‌بینی که چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن‌خصم چنان بزرگ نباشد اماچون دبیران نامهٔ فتح نویسند اول خصم‌راقادری نام نهاده بشیری‌واژدهائی تشبیه کنندولشکریان خصم‌را بسیار بستایند سوار وپیادهٔ اورا و مصاف لشکر وقلب وجناح سالاران لشکرخصم را هرچندبتوان ستود بستایندوآنگاه گویندلشکری بدین‌عظمی‌را چون‌خداوند فلان رسید همه رَا بیك حمله هزیمت کرد و نیست گردانیدتاصفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند ، حکایت شنودم ای پسر که وقتی در شهرری پیرزنی‌بود ملك زاده وعفیفه وزاهده ودخترعم مادر من بود وزن فخرالدولة بود وچون فخرالدولة فرمان یافت اورا پسری ماند خورد مجدالدولة لقب نهادند ونام پادشاهی بر وی افکندند پادشاهی مادرش می‌راند چون‌مجدالدولة بزرگ‌شدناخلف‌آمد وشایسته‌پادشاهی نبود ووی درخانه باکنیزکان مشغول بودی ومادرش سی‌و‌نه‌سال پادشاهی کرد مقصود من ازین حکایت آنست که جد تو سلطان محمود بدو رسول فرستاد وگفت باید که خطبه و سکه بنام من کنی وگرنه بیایم و ری را بستانم و ترا نیست گردانم چون رسول بیامد وپیغام بگذارد سیده گفت که سلطان محمود را بگو تا شوهرمن فخرالدولة زنده بود مرا این اندیشه همی بود که ترا رای افتد که قصد ری کنی چون فرمان یافت وشغل بمن افتاد این اندیشه از دل من برخاست گفتم که سلطان محمود پادشاهی عاقلست داند که چون او پادشاهی‌را بجنگ زنی‌نباید آمدن که شیرهم نر بودوهم ماده واگرآید حق‌تعالی داناست که

بخواهم گریختن و بجنگ ایستاده‌ام ازآنکه از دو وجه بیرون نبود یا ظفر مرا بود یا شکست بر من افتد اگر ظفر مرا بود وترا بشکنم بهمه عالم نویسم که سلطان محمودرا بشکستم ومرا فخری بود وتو سلطانی باشی که صد ملکرا بیش مقهور کرده باشی واکنون که من ترا بشکنم بعالم برآید که زنی سلطان محمود را قهر کرد وبشکست ونام توباطل گردد وهیچ‌عارو ننك ترا ازان بتر نباشد که گویند زنی سلطان محمود را بشکست و اگر ظفر ترا باشد ومرا بشکنی‌هیچ فخری ونامی ترانخواهد بودن ونه شمر فتح‌برین بگویند که ازشکستن زن نامی‌وفخری حاصل نشود چون این سخن وپیغامرا بسلطان محمودرسانیدند تا عمروی بود دیگر قصد ری نکرد وآن عزم بدین یك سخن بماند ، پس دشمن خود را بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش وبیشیر از دشمن خانگی بترس کـه بیگانه را آن اطلاع ودیده نیفتد درکار توکه خانگی را افتد و چون از تـو بریده گشت دل وی هرگز ازبد اندیشیدن تو خالی نباشد واز احوال توپرسان باشد ودشمن بیرونی آن نداند که وی‌داندپس با هیچ دشمن دوستی یك‌دل مکن ولیکن‌دوستی مجازی‌می‌نمای مگر آن مجازی حقیقت گردد که از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی دشمنی وجهد کن تادوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست وکم‌دشمن باش ونیز بامید هزار دوست از یك‌دشمن غافل مشو از آنکه هزار دوست ازنگاه داشتن تو غافل باشندو آن دشمن ازدشمنی توغافل نباشد ، و با دشمنی که ازتوقوی‌تر باشد آغاز دشمنی مکن وآنراکه ضعیفتراز تو باشد ازدشخواری

نمودن او میاسای ولیکن اگر دشمنی از توزینهار خواهداگر
چه سخت دشمن‌بود وبا توبدکردار بود اورا زینهار بده و آن
غنیمتی بزرگ شناس که گفته‌اند که دشمن‌چه‌مرده وچه گریخته
وچه بزنهار آمده ولیکن چون زبون یابی یکباره منشین‌واگر
دشمنی بردست توهلاك شودروابود اگرشادی کنی اما اگر بمرك
خویش بمیرد پس‌شادمانه مباش وآنگاه‌شادی کن که توبحقیقت
دانی که نخواهی مردن‌هرچند حکما گفته‌اند که‌هر که بیك‌نفس
بیش ازدشمن بزید آنراغنیمت بباید دانست اما چون دانیم که
همه بخواهیم مردن بس شادمانه نباید بودن چنانکه من گفته‌ام
رباعی ـ

گر مرگ برآورد ز بد خواه تو دود
زان دود چنین شاد چـرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
برمرگ کسان شاد چـرا باید بود ،

شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت وهمه‌عالم مسخرخویش
بکرد وبازگشت وقصدخانه نمودچون بدامغان رسید وصیت کرد
که مرا در تابوتی نهید وتابوت را سوراخی کنید ودستهای‌من
ازآن سوراخ بیرون کشید کفها کشاده وهمچنان همی برید تا
مردمان به‌بینند که همه عالم بگرفتم وبـا دستهای تهی میروم‌و
دیگر گفت که مادرم را بگوئید که اگر خواهی که روان‌من از
تو شادمانه باشدغم‌من با کسی خورکه اورا عزیزی نموده‌باشد،
پس ای پسر هرکـه را بدست بیندازی بپای همی کش ازانکه
ریسمان تابحد واندازه تابی تای دریکدیگر همی‌پیوندد‌وچون

زیادت بتابی ازهم بگسلد پس اندازهٔ کارها نـگاهدار خواه در دوستی وخواه دردشمنی که اعتدال جزویست ازعقل کل، و بـا سفیهان بردبار باش ولیکن با گردن کشان گردنکش باش ودرهر کاری که باشی طریق مردی نگاه دار و بوقت خشم برخودواجب کن خشم فروخوردن وقدرخود بدان، وبرداشتن سردو گرم از مردمان عاردان که هرکه مقدار خویش نداند درمردی او نقصان بود وبا دوست ودشمن گفتار آهسته کن وچرب گوی باش کـه چرب گوئی دوم جادوئیست وهرچه گوئی ازنیك وبد جواب آن چشم دار وهرچه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان وهرچه پیش مردمان نتوانی گفت ازپس مردمان مگوی وبرخیره مردمان را تهدید مکن وبرکار نا کرده لاف مزن ومگو که چنین کنم کـه گفته‌ام ، رباعی -

از دل صنما مهر تو بیرون کـردم

و آن کوه غم ترا چو هامون کردم

امروز نگویمت که چون خواهم کرد

فردا دانی که گویمت چون کردم ،

وکردار بیش از گفتار شناس اما زبان خویش دراز مدار برانکس که اگر خواهدزبان خویش برتوبتواند گشاد وهرگز دوروئی مکن وازمردم دوروی دورباش وازاژدهای دمنده مترس واز مردم سخن چین بترس که هرچه وی بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت ، حکیم گوید که ده خصلت پیشه کن تااز بسیار بلاها رسته باشی اول اگرچه محتشم وبزرك باشی باکسی که ازتوقویتر پیکارمکن وباکسی که تندبود لجاجت مکن وبابخیلان صحبت

مدار وبا نادانان مناظره مکن وبا کسی که غیور بود وهمچنین بمعر بدشراب مخور وبا زنان بسیار نشست مکن وسرخود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خود نبری واگر کسی بر تو عیب گیرد آن چیز را بجهد از خویشتن دور کن وخویشتن را بر تکلف مبر تا به بی تکلفی فرو نیائی وهیچکس راچندان مستای تا اگر وقتی حاجتی آید که بنکوهی نتوان نیکوهیدن وچندان نیز منکوه که اگر وقتی حاجت بود تا بستائی نتوانی ستودن وهر کرا بی تو کاری بر آید از خشم و گلهٔ تو اورا مترسان که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گلهٔ تو نترسد وهر که از تو نترسد اورا بترسانی هجای خویش کرده باشی وهر کرا کار بی تو بر نیاید یکبارگی او را زبون مگیر وبروی چیرگی مکن وبر کسی که حسود بود چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگر گناهی کند از وی در گذران وبر کهتران خود بهانه مجوی تا بر ایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند وکهتران را آبادان دار که کهتران ضیاع تواند اگر ضیاع خویش راآباذان داری کار تو ساخته باشد واگر ضیاع راویران داری بی برگ وبی نوا باشی وچاکر فرمان دار مخطی به که مصیب بی فرمان وچون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از ان شغل دور بود که گفته اند دیك بدو تن اندرجوش نیاید چنانکه خانه بدو کدبانو روفته نیاید ، فرخی گفته است .

خانه باشد درو دو کدبانو

خاك بینی همیشه تا زانو

واگر در کاری باشی دران کار یار وانباز مخواه تادران کار خللی در نیاید ودایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست و

دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت درغضب مشو و هرسخنی را برانگشت مپیچ و برهرحقی و باطلی دل درعقوبت مبند و طریق کرم نگاه‌دار تا بهرزمانی ستوده باشی.

باب سی‌ام

در عفو کردن و عقوبت کردن

ای پسر بهر گناهی مردم‌را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند ازخویشتن دردل عذر گناه او بخواه که وی‌نیز آدمی‌است و نخستین گناهی ازآدم علیه لسلام دروجود آمد که پدرما بود ، رباعی ـ

گرمن روزی ز خدمتت گشتم فرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد
من آدمی ام گنه نخست آدم کرد،

وبرخیره عقوبت مکن تا بی‌گناه سزای عقوبت نگردی وبهر چیزی بخشم مشو و بوقت ضجرت خشم فروخوردن عادت کن وچون بر گناهی ازتوعفوخواهندعفو کن وعفو کردن برخویشتن واجب‌دان اگرچه گناهی سخت بود که اگر بنده گناه‌کار نبود عفو خداوند پیدا نیاید وچون مکافات گناهی کرده باشی فضل تو آنگاه کجا باشدوچون عفو کردن واجب‌دانی ازشرف وبزرگی

خالی نباشی وچون عفو کردی ویرا سرزنش مکن وازان گناه یاد میار که آن همچنان باشد که عفو نا کردن اما توجهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت آید بدان عفوخواستن وچون کردی از عذر خواستن ننگ مدار تاستیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد گناه اوبنگروانذر خورد گناه عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته‌اند که عقوبت سزای گناه باید کرد اما من چنین گویم که اگر کسی گناهی کند وبدان گناه مستوجب عقوبت گردد توبسزای آن گناه اوراعقوبت مکن واورا عفو کن تاطریق حلم ومرحمت سپرده باشی و اگر عقوبت کنی وعفو لازم نداری باری چنان کن که یکدرم گناه را نیم درم عقوبت فرمای تاهم از کریمان باشی وهم از سایسان و نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند ، **حکایت** ، شنودم که بروزگار معاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن برایشان واجب بود معاویه ایشانرا پیش خویشتن گردن فرمودزدن پس دران ساعت که ایشانرا میکشتند یکی را پیش او آوردند تا بکشند آنمرد گفت هرچه باما خواهی کرد سزای ماست ومابگناه خودمقریم اما ازبرای خدای تعالی ازمن دوسخن بشنووجواب بده معاویه گفت بگوی آنمرد مجرم گفت همه عالم حلم وکرم تو دانسته‌اند اگرما این گناه برپادشاهی میکردیم که نه چون توکریم وحلیم بودی باماچه کردی معاویه گفت همین کردی که من میکنم آنمرد گفت پس حلیمی و کریمی تو ماراچه سوددارد که توهمان کنی که آن بیرحم معاویه گفت اگراین سخن راآنمرد نخستین میگفتی همه را عفو کردمی اکنون اینها که مانده‌اند همه را عفو کردم ،

پس چون مجرم عذر خواهد باید که اجابت کنی و هیچگناهی مدانکه بعذر نیرزد ؛ واگر حاجتمندی را بتو حاجت افتد از ممکنات که دین‌را زیان ندارد ودرمهمات دنیائی خللی نبود از بهرمایهٔ دنیادل آن نیاز مند نومید مکن وآنکس‌را بی‌قضای‌حاجت بازمگردان وظن آن حاجتمند درحق خویشتن فاسد مکن که آنمرد تادرتو گمان نیك نبرداز توحاجت نخواهد واورا دروقت حاجت برداشتن اسیر تو باشد که گفته‌اند حاجتمندی‌دوم‌اسیریست وبراسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است‌وپس‌درین معنی تقصیرروا مدار تا محمدت هر دو جهان یابی واگر ترا بکسی حاجت‌باشد اول بنگر کـه آنمـرد کریم است یالئیم اگرمرد کریم بودحاجت خواه امافرصت نگاه داروقتیکه دل‌تنگ بودمخواه ونیز پیش‌ازطعام بـر گـرسنگی مخواه تاامید اجابت بود واز نـاممکنات مخواه و در حاجت خواستن سخن‌نیکو بیندیش وپیشتر قاعده نیکو نه وآنگاه سخن ملخص بدانکس رسان وبیرون برو ودرسخن گفتن بسیار لطف نمای‌که لطف‌درحاجت خواستن دویم شفیع‌است واگر حاجت‌را بدانی خواستن‌بهیچ حالی‌بی‌قضای‌حاجت بازنگردی‌چنانکه‌من دوبیتی گفته‌ام ، رباعی .

ای دل خواهی کـه بر دلارام رسی
بی تیماری بـدان مه تـام رسی
باری بمراداو بزی ای دل از آنك
گر دانی خواست‌کامه درکام رسی ،

وبهرکه محتاج اوباشی چون اسیر و چاکر او باش که

ما بندگی خدای تعالی ازآن میکنیم که مارا بدو حاجتست که اگرحاجت نبودی هیچ کس روی سوی طاعت نکردی ، و چون اجابت یابی بهرحال شکر کن که خدای تعالی میفرماید و لئن شکرتم لازیدنکم وخداوند تعالی شاکرانرا دوست دارد وشکر کردن برحاجت نخستین امید اجابت حاجت دویمین باشد ، و اگرحاجت ترا روا نکنند از بخت خویش گله کن و از آن کس گله مکن کـه اگرازگلهٔ توباك داشتی حاجت تو رواکردی و اگرمرد بخیل ولئیم باشد بهشیاری ازوی هیچ مخواه که ندهد وبوقت مستی خواه که لئیمان وبخیلان بوقت مستی سخی باشند اگرچه دیگرروزپشیمان شوند واگرحاجت بلئیمی افتدخویشتن را بجای رحمت دان که گفته‌اند که سه کس بجای رحمت باشند یکی‌خردمندی که زیردست بی‌خردی باشد و دیگر بزرگی کـه زیردست‌بی‌خردی باشد ودیگربزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد وکریمی که محتاج لئیمی باشد ، وبدانکه چون‌ازین سخنها کـه در مقدمه گفتم بپرداختم از هرنوع فصلی‌گفتم بر موجب طاقت خویش خواستم کـه بتمامی داد سخن بدهم و از پیشها نیزیادکنم تا آن نیزبخوانی و بدانی مگر بدان حاجت افتد واگرعلم اولین وآخرین‌من‌دانستمی‌ترا بیاموختمی ومعلوم توگردانیدمی تا بوقت مرگ بیغم ازین جهان برفتی ولیکن‌چه کنم که دردانش پیاده‌ام واگرنیزچیزی دانم گفتارمن چه‌فایده کند واگرتوازمن همچنان شنوی که ازپدرخویش شنیدم پس‌ترا جای ملامت نیست که من خود داد ازخویشتن بدهم اما اگر تو بشنوی یانشنوی من اندر هربابی چند سخن بگویم تا درسخن

بخیلی نکرده باشم و تا آنچه مرا در طبع روی نموده باشد گفته باشم .

باب سی و یکم

در طلب علم دین وقضاء وجز آن

بدان ای پسر که دراول سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم ، غرض ازپیشه نه دوکان داریست بلکه هرکاری کـه مردم بردست گیرنـد آن چون پیشه باشد اما بایدکه آن کار را نیك بداند ورزیدن تا ازآن برتواند خوردن ، اکنون چنانکه من بینم هیچ پیشه وکاری نیست که آدمی زاد آنرا بجوید وآن پیشه ازداستان نظام و راستی مستغنی باشد الا همه را ترتیب داشتن باید و پیشه بسیارست هریکی راجداشرح کردن ممکن نشود که کتاب درازگردد و ازنهاد اصل بیفتد ولیکن هرصفتی که هست از سه وجه بیرون نیست یا علمیست که تعلق به پیشه دارد یا پیشه‌ایست که تعلق بعلم دارد یا پیشه‌ایست بسرخود اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون مهندسی و طبیبی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشهٔ که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریز کنی و غیرآن و هریکی را سامانیست و چون تو رسم و سامان‌آن ندانی اگرچه استاد باشی درآن‌باب همچون اسیری،

وپیشهای نص خود معروفست شرح کردن آن حاجت نیست اما
چندانکه صورت بندد سامان هریك بتوبنمایم ازبهرآنکه ازدو
بیرون نیست اگر ترا حاجتی افتد از اتفاق روزگار و حوادث
زمانه بوقت نیاز ازاسرار هریك آگاه باشی واگرحاجت نبود
ومهتر باشی مهترانرا علم پیشها دانستن لابداست وبدان ای پسر
که ازهیچ علمی برنتوانی خوردن الاآخرتی و اگرخواهی که
ازعلم دنیائی برخوری نتواني مگر بحرفه که دروی آمیزی چون
علم شرع وچون قضا وقسامی وکرسی داری ومذکری وهرکس
بدو نرسد وآنکه بدو رسد فائدهٔ آن بسیارباشد ، و درنجوم و
تقویم گری وفال گوئی تاآرایش جد وهزل درونرود نفع دنیائی
بمنجم نرسد ودرطب تادستکاری ورنگ آمیزی وهلیله دهی بصواب
وناصواب نرود مراد دنیائی طبیب حاصل نشود پس بزرگوارترین
علمی علم دینست که اصول آن بردوام توحیدست وفروغ آن احکام
شرع وحرفه آن نفع دنیاست وآخرت پس ای پسر تا بتوانی گرد
علم دین گرد تادنیا وآخرت بدست آید وچون توفیق یابی نخست
اصول دین راست کن آنگاه فروع که بی اصول فروع تقلید بود،
پس اگرازپیشها که گفتم طلب علم باشی پرهیزگار وقانع باش
وعلم دوست و دنیا دشمن وبردبار وسبك روح و دیرخواب و
زودخیز وحریص بکتابت و دراست ومتواضع ونا ملول ازکار و
حافظ ومکرر کلام ومتفحص سیر ومتجسس اسرار وعالم دوست و
با وقار وحرمت باش و درآموختن حریص وبی شرم وحق شناس
استاد وباید که کتابهای وافر وقلم وقلم تراش وقلمدان ومحبره
وکارد وپرکار وقلم جدول ومسطر ومانند این چیزها همیشه با

توباشد وبغیرازین دل توبا چیزی دیگر نباشد و هرچه بشنوی یادگیروکم سخن و دوراندیش باش و بتقلید راضی مشو و هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد، فصل، اگرعالم فتوی باشی با دیانت باش وبسیار درس وبسیارحفظ و باعبادت ونماز و روزه وازان تجاوزمکن وپاك دین پاك جامه وحاضرجواب باش وهیچ مسئله را تا نیکو نیندیشی فتوی مزن به بی‌حجتی وبتقلید خود قانع مباش وبقلید کس کارمکن ورای خود عالی‌بین وبروجهین‌وقولین قناعت‌مکن وجزبقول‌معتمدان کارمکن وهرکتابی را و جز وی را معتبرمدار واگر روایتی شنوی براویان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معروف مشنو وبرخبرآحاد اعتماد مکن مگربرراویان معتمد وازخبر متواترمگریز ، ومجتهد باش وبسی تعصب مکن وبتعصب سخن مگوی واگرمناظره کنی بخصم نگراگرقوت اوداری ودانی که بسخن ازوی راجع باشی مداخله کن درمسئلها والا موقوف‌دار وبیك مثال قناعت مکن وبیك حجت طرد وعکس مگوی وسخن اول نگاه دار تا سخن بازپسین تباه نکنی و اگرمناظره فقهی باشدآیة را برخبرمقدم‌دار و خبررا برقیاس وممکنات گوی و درمناظره اصولی موجبات وناموجبات وممکنات بهم عیب نبود وجهدکن تاغرض معلوم‌گردانی وسخن باترتیب گـوی و ابتر مگوی ونیزدراز و بی‌منفت مگوی ، فصل ، اگـر مذکر باشی حافظ باش وباد بسیاردار وبرکرسی جدل مزن ومناظره مکن اگرچه دانی که‌خصم ضعیف است وبرکرسی هرچه خواهی‌دعوی کن واگرسایل باشد باك نبود و زبان را فصیح‌کن وچنان‌دان

که آن قوم که درمجلس تواند همه بهایم‌اند چنانکـه خواهی همیگوی تا بسخن درنمانی ولیکن تن وجامه پاکدار و مریدان نعره زن بدست‌آر چنانکه درمجلس پیوسته نشسته باشند تا بهر نکته که تـو بگوی ایشان نعره زنند و مجلس گرم کنند و چون مردمان بگریند تونیزوقت وقت بگری واگردرسخن درمـانی باك مدار بصلوات وتهلیل مشغول باش وترش‌رومباش تاآنها که درمجلس تو اند همچون توگران‌جان وترش روی نباشنداز بهر آنکه گفته‌اند کل‌شی من‌الثقیل ثقیل ومتحرك باش بوقت گفتن و درمیان گرمی‌زود سست مشو ومادام مستمع رانگراگرمستمع مضحکه خواهد مضحکه‌گوی واگر فسانه خواهد فسانه‌گوی و هرچه عام‌خریدار آن‌باشندآن گوی وچون‌قبول‌افتادباك مدار و بدترین‌سخن را بهترین چیزی همی‌فروش که‌بوقت قبول بخرند ولیکن اندرقبول‌باترس باش که خصم مذکران درقبول پدیدار آید ، و بجائی‌که قبول نیابی قرار مگیر و هرسوالی‌که برسر کرسی کنند آنراکه دانی جواب ده و آنراکه ندانی بگوکـه اینچنین مسئله نه سرکرسی را بود بخانه بیا تاجواب‌بگویم‌که خودکسی بخانه نیاید واگرتعنت‌کنند و بسیارنویسند رقعه را بدر وبگوی‌که‌این مسئله ملحدان وزندیقانست وسایل‌این‌مسئله زندیقست همه بگویندکه لعنت بر زندیق و ملحد بـاد بعد از آن مسئله ازتوکس نیارد پرسیدن ، وسخن‌که درمجلس یکبار گفتی یاد دار تا دیگربارمکررنشود وهروقت تازه روزی‌باش و درشهرها بسیارمنشین‌که مذکرانرا وفال‌گویانراروزی درپای باشد وقبول درروی تازگی و ناموس مذکری نگاه‌دار و همیشه

تن وجامه پاکدار و نیزمعاملت شرعی بظاهر و باطن خوب‌دار ونماز و روزهٔ تطوع بسیار کن وچرب‌زبان باش و دربازار بسیار مباش که عام بسیار گذرد تا بچشم عام عزیزباشی و ازقرین بـد پرهیز کن و ادب کرسی نگاه‌دار و این شرط جای دیگر یـاد کرده‌ایـم ، وازتکبر و دروغ و رشوت دورباش وخلق را آن فرمای کردن که خود کنی تاعالمی منصف باشی و علم را نیکو بدان وآنچه دانستی بعبارت نیکوبکاربر تاخجل نشوی بدعوی کردن بی‌منی ، و درسخن گفتن وموعظه دادن هرچه گوئی بـا خوف و رجاگوی و یکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مگردان و نیز یکبارگی خلق‌را بی‌طاعت ببهشت‌مفرست وبیشتر آن گوی که درآن ماهرباشی ونیك معلوم تو باشد کـه ثمرهٔ دعوی بی‌حجت شرمساری باشد ، واگربدانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی وقاضی شوی چون قضا یافتی حمول وآهسته باش وتیزفهم وزیرك وصاحب تدبیروپیش بین ومردم شناس وصاحب سیاست ودانا بعلم دین وشناسندهٔ طریقهٔ هرگروه وازاحتیال‌هر گروه وترتیب هرقومی وهرمذهبی آگاه باش و باید کـه حیل القضات معلوم توباشد تا اگروقتی مظلومی بحکم آید و او را گواه نباشد وبر وی ظلم خواهد رفتن و حقی ازآن وی باطل خواهد شدن‌آن مظلوم را فریادرسی وبتدبیر وحیله آن مستحق را بحق خویشتن رسانی ، **حکایت** ، چنانکه بطبرستان قاضی القضاة بود و اورا ابوالعباس رویانی گفتندی مردی بودمشهور وبا علم وورع وپیش بین وبا تدبیروقتی مردی بمجلس اوآمد وبرشخصی صد دیناردعوی کرد قاضی خصم را پرسید خصم انکار

کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت پس خصم‌را سوگند دهم مدعی‌زار بگریست و گفت ای‌قاضی‌سوگندش مده کـه سوگند بدروغ خورد و باك ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند دهم مرد مدعی‌درپیش قاضی‌بخاك بغلطید و گفت که زینهارمرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بمانم تدبیر کار من بکن چون قاضی برآن جمله زاری‌آن مرد بدید دانست که او راست می‌گوید گفت ای خواجـه قصهٔ وام دادن راست بمن بگوی تا بدانم که اصل‌آن‌کارچگونه است گفت ایها القاضی این مرد چند سال دوست من بوده است اتفاق را بر کنیزکی عاشق شد وقیمت آن کنیزك صد وپنجاه دینار بود وهیچ وجهی نداشت وشب و روز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد روزی بتماشارفته‌بودیم من و وی‌تنها دردشت میگشتیم وزمانی‌بنشستیم این مرد سخن کنیزك همیگفت و زار همیگریست دلم بـر وی بسوخت که بیست‌سال دوست من‌بود گفتم ای دوست ترا زرنیست ومرا هم بهای‌آن‌تمام نیست وهیچ‌کسی نمیدانی‌که درین معنی فریاد برسد اما مرا در همه کدخدائی صد دینارست که سالهای درازجمع کرده‌ام من این‌صد دیناررا بتودهم توباقی را وجهی بسازتا کنیزك را بخری ویکماه مراد خویش از وی برگیری و بعد ازیکماه ویرا بفروشی وآن زرمن بازدهی‌این مرد درپیش من بخاك بغلطید و سوگند خورد که یکماه بدارم و بعد ازآن اگربزیان یابسود بخرنـد بفروشم و زرتوبازدهم من زر را از میان‌بکشادم وبدو دادم ومن‌بودم و او وحق‌تعالی اکنون‌چهار

ماه برآمد نه زر می‌بینم و نه کنیزك میفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی درآن وقت که زربدودادی گفت بزیر درختی قاضی گفت‌چون بزیردرختی بودی چراگفتی که گواه ندارم پس‌خصم راگفت پیش من بنشین ومدعی راگفت دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول دورکعت نماز کن وصدبار بر پیغمبر صلوات فرست پس‌آن درخت رابگوی که قاضی میگوید که بیا وگواهی بده ، خصم تبسم کرد قاضی بدید ونا دیده آورد و برخویشتن بپوشید مدعی گفت‌ایها القاضی‌من می‌ترسم که آن درخت‌بفرمان من نیاید قاضی گفت که این مهرمن ببر و درخت را بگوی که این مهرقاضی است میگوید که بیا وگواهی که برتست بده پیش من مدعی مهر قاضی بگرفت وبرفت وخصم همانجا پیش قاضی بنشست قاضی بحکمهای دیگرمشغول‌شد وبدین مرد نگاه‌نکرد تا یکبارناگاه درمیان حکمی که میکرد روی سوی آن مردکرد وگفت فلان آنجا رسیده باشدگفت نی هنوز ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد آنمرد مهرقاضی بردرخت عرضه وگفت تـرا قاضی همی‌خواند چون‌زمانی‌بنشست دانست که ازدرخت جوابی نخواهدشنیدغمگین بازگشت وپیش‌قاضی‌آمدوگفت ایهاالقاضی رفتم و مهرعرضه‌کردم نیامد قاضی گفت تو در غلطی که درخت آمد و گواهی داد روی بخصم کرد وگفت زر این مرد را بده آن مـرد گفت تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامـد و گواهی نداد قاضی گفت اگراین زر را ازوی درزیرآن درخت نگرفتهٔ من که ازتو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده بـاشد گفتی نی هنوز که ازاینجا تاآنجا دورست چرا نگفتی که کدام

درخت ومن هیچ درخت نمی‌شناسم که من در زیرآن از وی زر
گرفتم ومن ندانم که وی کجا رفته است ، پس‌آن مرد را الزام
کرد و زربستاند وبخداوند داد ، پس همه حکمها را از کتاب
نکنند ازخویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند وتدبیرها
سازند و دیگر باید که درخانهٔ خویش سخت متواضع باشی اما
درمجلس حکم هرچند باهیبت‌تر وترش روی و بی‌خنده‌تر بهتر
تا با جاه و حشمت باشی وگران سایه واندک‌گوی باش و از
شنیدن سخن وحکم کردن البته ملول مباش وازخویشتن‌ضجرت
منمای وصابر باش ومسئله که افتد اعتماد بررای خویش مکن با
مفتیان نیزمشورت کن ومادام رای خویش روشن‌دار وپیوسته‌از
درس خالی مباش از مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربها نیز
نگاه‌دار که درشریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار
حکم بود که اگر بر رای شرع گران آید قاضی سبک بگیرد و
چون قاضی مجتهد بود روا بود ، پس قاضی باید که زاهد و
متقی و پارسا ومجتهد باشد وبچند وقت حکم نکند یکی بر
گرسنگی وتشنگی و دیگر بوقت گرما به بیرون آمدن و دیگر
بوقت دلتنگی واندیشهٔ دنیاوی، که پیش‌آید، ووکیلان جلد باید
که دارد ونگذارد که دروقت حکم پیش وی قصه و سرگذشت
گویند وشرح حال خویش نمایندبرای‌آنکه برقاضی شرط‌حکم
کردن است نه متفحصی که بسیارتفحص بود که ناکرده به از
کرده‌بود وسخن کوتاه کند و زود حواله بگواه وسوگند کند و
جای که داندمال بسیاراست ومردم بی‌باک اندهرتجربتی وتجسسی
که‌داند بکند وهیچ‌تقصیر نکند وسهل نگیرد ومعدلان‌نیک رامادام

باخود دارد وهرگزحکم کرده را باز نشکافد وامرخودرا قوی‌و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد الاکه ضرورتی باشد وخط خودرا عزیزدارد وسخن خودرا سجل کند و بهترین‌هنری قاضی راعلم است وورع، پس اگراین صناعت نیز نورزی واین توفیق نیابی و نیزلشکری پیشه نباشی‌باری طریق تجارت بردست گیرتا مگراز آن نفع یابی که آنچه از تجارت باشد حلال باشد ونیز بنزدیك همه کس پسندیده باشد ،

باب سی و دوم

در تجارت کردن

ای‌پسرهرچند بازرگانی‌پیشهٔ نیست که آنراصناعت مطلق تـوان گفت و لیکن چون بحقیقت نگری رسوم او چون رسوم پیشه‌وران استو زیرکان گویند که اصل بازرگانی برجهل نهاده وفروع اوبرعقل چنانکه گفته‌اند که لولاالجهال لهلك الرجال یعنی اگر نه بیخردان بودی جهـان تباه شدی و مقصود ازین سخن‌آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را ازشرق بغرب برند و بکوه و دریا جان خود را درمخاطره نهند و از دزد وصعلوك نترسند و ازحیوان مردم خوار و از نا ایمنی راه باك ندارند وازبهرمردمان مغرب‌نعمت مشرق‌رسانند وبمردمان

مشرق نعمت مغرب برسانند تاچارهٔ آبادانی جهان بدیشان بود
و این بجز بازرگانی نباشد واین چنین کارهای مخاطره آنکس
کند که چشم خرد اودوخته باشد ، وبازرگانی دوگونه است و
هر دو مخاطره است یکی معاملت و یکی مسافرت و معاملت
مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند واین مخاطره
برمال بود ودلیر وپیش‌بین مردی باید که اورا دل دهد تاچیزی
خرد کاسد بطمع افزونی ، و مسافرت راگفتم که کدام است ،
برهردو روی بازرگانی باید که دلیرباشد وبی‌باك برمال و تن
وباید که بامانت باشد و بهرسود خویش زیان مردمان نخواهد
و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن گروه
کند که زیردست اوباشد اگربا بزرگترازخود کند باکسی کند
که امانت و دیانت ومروت دارد وازمردم فریبنده پرهیزد وبا
مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب
ایمن باشد وبا مردم تنگ‌بضاعت وسفیه معامله نکند وبا دوستان
نزدیك معامله نکند واگر کند طمع ازسود ببرد تا دوستی تباه
نگردد چه بسیاردوستی ازسبب اندك مایه سود وزیان تباه شده
است وبطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بسیاربیشی بود که کمی
بارآرد ، و خرد نگرش نباشد که خرد نگرش بزرگ زیان بود
چنانکه من میگویم ، رباعی-

گفتم که اگر دور شوم من ز برش-
دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تاگشتم دور دورم از خواب خورش
بسیار زیان باشد از اندك نگرش

واصل تباهی بازرگانی در مبذری است تا ازسود حاصل نشود ازمایه نباید خوردن که بزرگترین زیا نی بازرگانرا ازمایه خوردنست وبهترین متاع آنرا دان که بمن و رطل بخرند وبدرم سنگ بفروشند وبدترین متاعی برخلاف این باشد وازخریدن غله برامید سود بپرهیز که هرکه غله فروشد همیشه بدنام و بد نیت باشد ، وتمامترین دیانت آنست که برخریده دورغ نگوید که بنزد کافر و مسلمان برخریده دورغ گفتن ناپسندیده بود چنانکه من در این معنی دوبیتی گفته‌ام ، نظم ـ

ای در دل من فکنده عشق توفروغ

برگردن من نهاده تیمار تـو یوغ

عشق تو بجان و دل خرید ستم من

دانی بخریده بـرنگویند دروغ ،

وباید که بیع ناکرده هیچ چیزازدست ندهد ودرمعامله شرم ندارد کـه زیرکان گفته‌اند که شرم روزی را بکاهد و محابـا کردن از بیشی عادت نکند و لیکن بی مروتی نیز در طریقت نکند که متصرفان این صناعت گفته‌اند که اصل بازرگانی تصرف است و مروت بتصرف مال نگـاه دارد و مروت جاه ، چنانکه در حکایتی شنودم کـه روزی بازرگانی بردکان بیاعی بهزاردینارمعامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان وبیاع در حساب بقیرطی زر خلاف افتاد بیاع گفت ترا برمن دیناری زر است بـازرگان گفت دینـاری و قیراطی است درین حساب از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگـان صداع می‌نمود وبانگ می‌داشت و ازقول خود هیچ نمی‌گشت تا بیاع

تنگ دلشد ودیناری وقیراطی بوی داد مرد بازرگان زربگرفت وبرفت وهر که میدید مرآن بازرگان را ملامت میکرد وچون بازرگان برفت شاگرد بیاع ازپس او بدوید وگفت ای خواجه شاگردانه بده بازرگان این دینار و قراط بوی داد کودك بازگشت بیاع گفت ای کودك این مرد ازبامداد تا نیم روز ازبهر قیراطی زر رنج میدید و میان جماعتی شرم نمیداشت تو طمع کردی که ترا چیزی دهد کودك زر بنمود مرد عاجز گشت و با خود گفت این کودك خوب روی نیست و سخت خردست بر وی بخطا ظنی نمی‌توان بردن این‌مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین بعد ازآن بیاع مرآن بازرگانرا دید وگفت ای‌خواجه چیزی عجیب‌دیدم از تویکروز درمیان قومی مرا درصداع قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله بشاگرد من بخشیدی آن صداع چه بود واین سخاوت چیست مرد گفت ای‌خواجه از من عجب مدار که مرد بازرگانم و درشرط بازرگانی چنانست که دروقت بیع‌وشری‌وتصرف اگر بیك درم کسی‌مغبون گردد چنان بود که‌نیمه عمرمغبون بوده باشد و در وقت مروت اگر از کسی بی‌مروتی‌آید چنان بود که آنکس برناپاك اصلی خویش گواهی داده باشد نه مغبونی‌عمرخواستم ونه‌ناپاك اصل، اما بازرگانی که کم بضاعت باشد بایدکه از انبازی بپرهیزد و اگر کند با کسی کندکه بامروت وغنی باشد وشرمگین تا بوقت قسمت‌بروی حیفی نکند و بنوسرمایگی متاعی نخرد که یکرا در صد ازو برگیرد واورا خرج بسیارافتد وچیزی نخرد که بغیردروی‌آید و چیز مرده وشکسته نخرد وبرسرمایه بخت‌آزمائی نکند مگر

داند که اگر زیانی بود بیش ازنیم سرمایه نبود ، و اگر نامه دهند که بفلان جای برسان نخست نامه برخواند آنگاه بستاند که بسیاربلاها درنامهٔ سربسته بود ونتوان دانست که حال‌چون باشد اما برنامهٔ نیازمندان زنهار نخورد وبهرشهری که درشود خبر ازحیف ندهد و چون از راهی درآید خبر مرگ کسی را ندهد وبخبرتهنیت تقصیرنکند ، و بی‌همراه براه بیرون نشود و درکاروان میان انبوهی فرودآیـد و قماش جای انبوه بنهد و میان سلاحداران نرود و ننشیند که صعلوك اول قصد سلاح دار کند واگرپیاده باشد باسوارهمراهی نکند وازمردم بیگانه راه نپرسد مگرازکسی که ویرابصلاح داند که بسیارمردم ناپاك باشد که راه غلط نماید وازپس بیاید وکالا بستاند و اگرکسی براه پیش آید بتازه روی بر وی سلام کند و خویش را بمضطربی و درماندگی بدو ننماید وبا رصدبانان خیانت نکند ولیکن بخیره سخن خویش درفریفتن ایشان تقصیرنکند ، وبی‌زاد وتوشه‌براه بیرون نشود وبتابستان بی‌جامهٔ زمستان نرود اگرچه راه‌سخت آبادان بود ومکاری را خوشنود دارد و چون بجائی فرود آید که آشنا و دلیر نباشد بباغ امین گزیند ، وباید که با سه‌گروه مردم صحبت داردبامردم جوانمرد وعیارپیشه وبا مردم‌توانگر وبا مروت وبا مردم راهبان وبوم شناس و جهدکن تا بسرما و گرما وگرسنگی وتشنگی خوکنی ودرآسایش اسراف مکن تا اگر وقتی بضرورت رنج رسد بتو آسان‌ترباشد و هرکاری کـه بتوانی کردن هم‌توکن وبرکسی‌ایمن مباش که دنیا زودفریبست اما سرمایهٔ بازرگانی راستی‌است و درخرید وفروخت جلدباش

و ایمن و راست گوی باش و بسیار خرند وبازفروشنده وتا بتوانی بنسیه داد وستد مکن پس اگر کنی باچند گونه مردم مکن با مردم دانشمند و علوی و با مردم نوکیسه و کم چیز و وکیلان خاص قاضی وکودکان وبا خادمان ، هرگزبا این قوم معاملت بنسیه مکن و هر که کند ازصداع و پشیمانی نرهد ومردم چیز نادیده را بچیز خود استوار مدار وبر مردم نا آزموده ایمن مباش وآزموده را بهروقت میازمای وآزموده بناآزموده مده که روزگار درازباید تاآزموده ومعتمدی بدست آید که درمثل است که دیو آزموده بهتر ازمردم ناآزموده ومردم را بمردم آزمای پس بخویشتن که هر که مرتن خویش را نشاید هیچکس دیگررا نشاید ومردم را بکردارآزما نه بگفتاروگنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه وتا درسفرخشکی ده نیم سود بدست آید بطمع ده پانزده بدریا مشو که سفردریا را سود تاکعب بود و زیان تا گردن ونباید که بطمع کوچك مایهٔ سرمایه بزرگ بباد دهی و اگربخشکی واقعهٔ افتد که مال برود مگرجان بماند و در دریا هردورا خطربود مال را عوض بود اما جانرا عوض نبود و نیز کاردریا را به کارپادشاه مثل کرده‌اند که بجمع آید وبجمع بشود ولیکن ازبهرآثار تعجب را اگریکبار بنشینی روا باشد بوقت توانگری کــه پیغمبر صلعم فرموده است ارکبوا البحر مرة و انظروا الی آثار عظمه‌الله سبحانه و تعالی و دروقت داد و ستد بی‌مکاس مباش و بعد از بیع مکاس مکن ، وکار خویش جمله بدست کسان باز مهل که گفته‌اند ، بدست کسان مار باید گرفت ، بپای کسان خار باید سپرد ، و سود و زیــان خویش همه شمار

کرده دار وبخط خویش نوشته‌دارتا ازسهو و غلط ایمن باشی و
بـا غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار و بدست خود
برخود هیچ واجب مکن تا اگرخواهی که منکرشوی بتوانی و
پیوسته کدخدائی خودرا ازسود و زیان وکم وبیش معاملت باز
همی رس و مطالعه همیکن تا ازآگاه بودن سود و زیان خویش
فرودنمانی و ازخیانت کردن پرهیز که هرکه بامردمان خیانت
کند باید که چنان داند کـه آن خیانت با خود کرده است ،
حکایت ، شنودم که مردی بودگوسفند و رمهای بسیار داشتی
و او را شبانی بود پارسا ومصلح هرروز شیرگوسفندان چندان
که بودی گرد کردی وبنزدیك خداوندگوسفند بردی آن مـرد
همچندانکه شیربودی آب درآنجا خلط کردی و بشبان دادی و
گفتی که برو بفروش وآن شبان آن مرد رانصیحت میکرد وپندی
دادکه ای خواجه مکن بامسلمانان خیانت که هرکه بامردمان
خیانت کند عاقبتش نامحمود بودآنمرد سخن شبان نشنید و هم
چنان میکرد تـا اتفاق را یك شب این شبان گوسفندان را در
رودخانه بخوابانید وخود بالای بلندی رفت وبخفت فصل بهار
بود ازقضای خدائی برکوه‌باران عظیم ببارید وسیلی بخواست
و اندرین رودخانه افتاد وگوسفندان را هلاك کـرد دیگر روز
شبان بشهر آمد و پیش خداونـدگوسفندان رفت بی‌شیر آنمرد
بپرسید که چرا شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه تراگفتم که
آب درشیرمیامیز که خیانت‌باشد فرمان من نکردی اکنون‌آن
آبها که‌بمردمان بنرخ شیرداده‌بودی‌جمله جمع‌شدند ودوش‌حمله
آوردند وگوسفندان ترا ببردند ، پس تا توانی‌ازخیانت‌کردن

پرهیز که هر که یکبار خائن گشت بیش کس بر وی اعتماد نکند و راستی پیشه کن که بزرگترین طرازی راستی است ، نیك معامله وخوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن وچون کردی خلاف مکن وبسیار مگوی و چوی بگوی راست گوی تا حق تعالی درمعاملهٔ تو برکت کند ودرمعاملت ازحجت استاندن و دادن هشیارباش و چون حجتی بخواهی دادن تا نخست حق بدست نگیری حجت ازدست مده و هر کجا روی آشنائی طلب کن و اگر بازرگان باشی وهیچ باری بشهر نرفته باشی با نامهٔ محتشمی رو تا بتعریف خویش معروف شوی ، وبا مردم ساخته باش وبامردم ناسازنده وجاهل واحمق وکاهل و بی نماز وبی باك سفرمکن که گفته اند الرفیق ثم الطریق وهر که ترا امین دارد گمان او در خویشتن دورغ مکن و هرچه بخری نادیده ونا نموده مخر وآنچه بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط وپیمان بفروش تاآخر ازداوری وگفت وگورسته باشی ، وطریق کدخدائی نگاه دار که بزرگترین بازرگانی کدخدائی خانه است وباید که کدخدائی پراگنده نکنی وحوایج خانه جمله در سالی یکبار بوقت نوغان بخری ازهرچه ترا بکارآید وچندانکه درسالی بکارشود بخر و ازنرخ آگاه همی باش چون نرخ گران شود ازهرچیزی نیمی بفروش ازآنچه خریده باشی تاآن سال رایگان خورده باشی و درین نه بزه بود و نه بدنامی وهیچ کس ترابدین معنی ببخل منسوب نکند که این ازجملهٔ کدخدائیست وچون در کدخدائی خللی بینی تدبیرآن کن تا دخل خودزیادت کنی تاآن خلل در کدخدائی راه نیابد پس اگردخل زیادت

نتوانی کرد در خرج کم کن که همچنان باشد که چارهٔ زیادت کرده باشی ، پس اگر ازبازرگانی نیکو نیفتدت و خواهی که عالمی شریف باشی از علم دین گذشته هیچ عملی شریف‌تر و سودمندتر ا زعلم طب نیست که رسول صلعم فرموده است کـه- العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان.

باب سی‌وسیوم

در علم طب

ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی چه اقسام علمی و چه اقسام عملی وبدانکه در تن آدمی هرچه موجودست یا طبیعت است یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسم است قسم اول آنست که ثبات و قوام تـن بدوست و قسم دویم آنست که توابع است آنچیزها راکه ثبات وقوام تن بدوست و قسم سیم آنست که تن‌را ازحالی بحالی بگرداند وآنکه‌خارج است ازطبیعت یا بفعل مضرت‌رساند یا بواسطه یا بی‌واسطه یـا خود نفس‌ضرر فعل‌بود ، اماآن قسم که ثبات وقوام تن بدوست یا ازجنس مادت است یااز جنس صورت آنکه از جنس مادت است یاسخت دورست چون اسطقسات وعددش چهـارست هوا و آتش وخاك وآب ویا نزدیکتر از اسطقسات است چون‌امزجه‌و

عددش نه است یکی معتدل وهشت نامعتدل چهار مفرد وچهار مرکب
یا نزدیکتر ازامزجه است چون اخلاط وعددش چهارست صفرا
وسواد وبلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاط چون اعضا وعددش
نزدیك جمعی چهارست ونزدیك بعضی دو ومعنی این سخن که
گفتم آنست که ترکیب اعضا از اخلاط است وترکیب اخلاط از
مزاج است وترکیب مزاج از اسطقسات است واو دورترین ماده
است ، وآنچه ازجنس صورت است برسه قسم است قوی وافعال
وارواح وقوی برسه قسم است نفسانی وحیوانی و طبیعی ، امـا
نفسانی وآن پنج حس است بصر وذوق وسمع وشم ولمس وقوت
حرکت است وعدد اقسام اوبرحسب اقسام اعضاست که آنـرا
حرکت است وقوت مدرکهٔ باطن است واین سه قسم است تخیل
وفکرت وذکر ، وحیوانی بردو قسمت است فاعله ومنفعله ، و
طبیعی برسه قسمت است مولده ومربیه وغاذیه، وافعال برعـدد
قوی نفسانی وحیوانی وطبیعی است از بهر آنکه روح خادم قوتست
وقوت مبدأ فعل است وفعل تأثیرقوت پس افعال راست بـرعدد
قوی باشد ، وآنکه توابع است مرچیزها راکه ثبات و قوام تن
بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است وچون لاغری که
تابع گرمی مزاج است وچون سرخی گونه که تابع خون است و
چون زردی که تابع صفراست وچون حرکت نبض که تابع قوت
فاعلهٔ حیوانی است وچون خشم که تابع قوت منفعله حیـوانی
است وچون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانی است و چون
عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست و چون حکمت که تابـع
اعتدال نفس ناطقه است وچون جمله عرضها و کیفیات که تابع

ماده باشد یا تابع صورت ، وآنکه تن را ازحال بحال بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند واین شش قسم است یکی هواست دویم طعام سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم کشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و مانندآن واینهارا ازبهرآن ضروری گویند که مردم راچاره نیست ازهریك وهریك را ازین جمله تأثیر است در تن مردم چون هریك ازین جمله برحال اعتدال باشد استعمال مردم تمامتر وصوابتر وبروجه اعتدال بود وچون بعضی را ازین جمله تغیر افتد یا استعمال مردم بعضی را ازین جمله بروجه خطا باشد بیماری وعلت پدیدآید برموجب افراط که رفته باشد ، وآنکه خارج ازطبیعت است سه قسمت است سبب ومرض وعرض وسبب بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضای آلی متشابه یا سبب بیماری گرم باشد واین بر پنج قسم است یا سبب بیماری سرد وآن برهشت وجه است یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشك وهریك ازین برچهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یادر وضع یا اندر عدد وسبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تقعیر وتجویف وآن برهفت قسمت باشد یا سبب خشونت باشد وآن بردو قسمت باشد یاسبب سلاست باشد واین بردو قسمت باشد وسبب بیماریهای مقدار برسه نوع است وسبب بیماریهای وضع وسبب بیماریهای عدد هریك دو نوع است ، وسبب تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترك خوانند اندراعضای متشابه افتد هم اندراعضای آلی و بیماریهای اعضای متشابه برهشت قسمت است چهار مفرد گرم وسرد وتر وخشك وچهار مرکب گرم وتر و گرم

وخشك‌وسرد وتروسرد وخشك، وبیماریهای اعضای آلی برچهار نوع‌است بیماریهای که اندرخلقت افتد ودرمقدار ودروضع ودر عدد وبیماریهای‌خلقت چهارقسمت است آنکه درشکل‌افتد واندر تقعیر وآنکه برطریق خشونت افتد وآنکه برطریق‌ملاست‌بود، بیماریهای مقدار بردوگونه است آنکه از طریق زیادث افتد وآنکه ازطریق‌نقصان، وبیماریهای وضع‌هم بردوگونه است یا عضو ازجایگاه خویش زایل‌شود یا به‌پیوند بادیگراعضا بفساد آورد، بیماریهای عدد هم‌بردوگونه است یا برطریق زیادت بود یا برطریق نقصان وتفرق‌الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای‌آلی‌یااندرهردو ، وعرض برسه‌قسم است یاعرضهای بودکه تعلق بافعال‌دارد یاباحوال‌تن‌یااندر استفراغات پدیدار آید وآنچه تعلق بافعال‌دارد برسه‌قسم است و آنچه تعلق بر احوال دارد برچهارقسم‌است وآنچه تعلق باستفراغات دارد بر سه‌قسم است وباید که بدانی‌که طب بردو قسم است علم است و عمل اماقسم‌علمی این‌است‌که ترا باز نمودم، اکنون بگویم که هرعلمی‌ازآنچه گفتم‌ترا ازکجا طلب باید کرد تاهریك‌را بشرح واستقصا بدانی که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصا جالینوس یادکند بیشتر درسته عشروبرخی بیرون از سته عشر اما علم اسطقسات آنمقدارکه طبیب را بکار آید اندرکتاب اسطقسات‌طلب کن‌ازجملهٔ سته‌عشروعلم‌مزاج اندرکتاب‌المزاج طلب‌کن ازجملهٔ سته‌عشر وعلم اخلاط ازمقالهٔ دوم طلب‌کن از کتاب القوی‌الطبیعیه هم‌از جملهٔ سته‌عشر وعلم‌اعضای متشابه از تشریح کوچك طلب همی‌کن هم‌از سته‌عشر وعلم اعضای آلی از

تشریح بزرگ طلب کن که بیرون ستهعشر استوعلم قوای طبیعه از کتاب القوی الطبیعیه طلب کن از جملهٔ ستهٔ عشر و همچنین قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله ستهٔ عشر و قوای نفسانی ازآرای بقراط وافلاطون طلب کن و این کتاب تصنیف جالینوس است بیرون سته عشر واگر خواهی که متبحر شوی واز پایگاه طلب بگذری علم استطقسات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد و ازکتاب السمآء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس وکتاب الحس و المحسوس و علم اعضا ازکتاب الحیوانات واقسام الامراض ازمقالت نخستین ازکتاب العلل والامراض طلب کن از جملهٔ سته عشر و اسباب اعراض ازمقالت دویم ازین کتاب که گفتم و اقسام اعراض از مقالت سیم هم از این کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم وپنجم وششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم، چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمهٔ ازقسم عملی یاد کنم اگرچه سخن دراز شوداز بهرآنکه علم وعمل چون جسم وروح بهم اند جسم بی روح وروح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن ازخورشهای پیران و کودکان که معالجت بیماران بردوگونه است و معالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد ازقوت بیماری ونوع علت وسبب علت ومزاج وسال وصنعت بیمار وسخنش وطبعش وطبع جایگاه وحال مزاج، فصل، بباید که آب ومجس وجنس و عرض ظاهر وعلامات نیک و علامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماریها که درباطن می افتد ونشانهای بحران که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند وتدبیر امراض حاده برچه سان باشد ودرترکیب ادویه

ماهر بود بتدبر مذهب اصحاب‌قیاس وقوانین‌معالجت واگر این هریك راشرح کنم قصهٔ درازگردد اما بگویم که علم هریك را از کدام کتاب بایدطلبیدن تاترامعلوم‌شودتا بوقت‌حاجت‌طلب کنی اماحفظ‌صحت‌ازتدبیرالاصحاطلب کن‌ازجملهٔ ستة عشرومعالجت بیماران وقوانین علاج‌از حیلةالبـرء ازجمله ستة عشر طلب و علامات نیك وبداز تقدمةالمعرفة واز فصول بقراط طلب کن و علم نبض ازعلم‌النبض‌الکبیر واز نبض‌الصغیر وعلم بول از مقالهٔ اول‌طلب کن از کتاب بحران ازجملهٔ ستةعشر وازکتاب البول جالینوس که‌بیرون ستةعشر است و علامتهای بیماریها که اندر باطن تن باشد از اعضای عالیه طلب باید کردن و علم بحران ازکتاب البحران ازستةعشر وعلم حمیات از کتاب حمیات هم ازستة عشر وتدبیر امراض حاده ازکتاب مآءالشعیر طلب باید کرد از جمله تصانیف بقراط و از کتب ادویه که جالینوس کرده‌باشد، ومعالج بایدکه تجربهٔ بسیارکند و تجربه برمردم معروف ومشهور نکند وباید که خدمت بیمارستانها کرده‌باشدو بیماران بسیاردیده ومعالجت بسیار کرده تاعلتهای غریب بروی مشکل نگردد واعلال احشا بروی پوشیده نماند وآنچه در کتاب خوانده باشد برأی‌العین همی‌بیند و بمعالجت در نماند و باید وصایای بقراط خوانده‌باشد تا درمعالجت بیماران شرط‌امانت وراستی بجای تواندآوردن وپیوسته خودرا وجامه‌را پاك دارد ومطیب ومعطر باشد وچون برسر بیمار شود تازه‌روی وخوش‌دل باشد وخوش‌سخن وبیماران راگرمی همی‌دهد که تقویت دادن طبیب بیماررا قوت‌حرارت غریزی بیفزاید ، اگر بیماری بود

که‌پنداری درخوابست وچون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا
نشناسدوچشم بازمیکند وبازمی‌غنودعلامت‌بد باشدواگرمدهوش
بینی ودست وپای‌بهرحامیزند وحودرا میشوراند علامت‌بدباشد
ونیز اگرمدهوش بود وهروقتی بانگی بزند ودست و انگشتان
خودهمی گیردومی‌فشارد هم‌علامت‌بدبود واگر سپیدی‌چشم بیمار
سپیدتر ازعادت خویش بود وسیاهی سیاه‌تر و زبان گرد دهان
می‌گرداند و دم ازکش میکشید علامت بد بود و اگر از رشك
یا ازغم صعب بیمارشود یا دمه دارد بد باشد واگربیمار پیوسته
قی میکند لون‌لون سرخ و زرد وسیاه وسفید ویا قی‌باز نه‌ایستد
هم مخوف باشد واگر بیمار راکاهش وسرفه‌بود خدوی وی‌بگیرد
بر رکوئی وخشك‌کندآنگاه رکو را بشوید اگرنشان بماندهم
علامت بد بود ، واین جمله راکه‌گفتم هیچ داروممکن‌آن بیمار
را که تا این علامت با ایشان باشد معالجت سود ندارد ، پس
ای پسر اگربسربیماری شوی و ازین علامتها نباشد امیدوارتر
باید بود ، فصل ، آنگاه دست در مجسهٔ بیمار نه اگر بجهد و
زیر انگشت بدود بدانکه خون غالب است و اگر زیر انگشت
باریك و نرمك و دیرتر جهد رطوبت غالب باشد و اگر زیر
انگشت دیر وسطبروسست جهد سودا غالب باشد پس‌اگرمخالف
بود ازآن سوکه میلش بیشتربینی حکمش را بران جانب‌کن ،
پس چون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن اگر
آب سپید بینی نه روشن مرد ازغم بیماربود واگرسپید وروشن
بود علت ازباد خام و رطوبت ناگوارا بود واگرچون‌آب‌روشن
بود ازکراهیتی بیماربود واگربرنگ ترنج باشد و در وی ذره

ذره بود بیماری ازشکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و دربن قاروره خطی نماید علت قریب‌العهدبود و اگر برنگ زعفران بینی بدانکه او را تب صفرایست و خون نیز با صفرا یار باشد واگر برسرآب زردی باشد و بن‌آب سیاه وام بـاشد علتش ازگش سبز بود دارو مکن و اگر برسرآب سیاهی بـود همچنین ، واگربن قاروره بزردی زند یا بسبزی زود به‌گردد و اگربیمار هذیان‌گوید وآب سرخ بود وسیاه فام‌گش سیاه با خون‌آمیخته بود ولهب وی برسررفته هم ازومحترزباش واگر سیاه بود وبر زبر وی چون خونی ایستاده بود ویرا پدرود کن و اگرسیاه بود ومانند سبوس چیزی بود یـا برسرچون خونی ایستاده بود برسرآن بیمارمرو و اگرآب زرد بود و آن چنان نماید که چون‌آفتاب لامع‌یازردی‌بود سرخ فام علت‌ازخون بود فصد باید‌کرد که زرد به‌شود و اگر زرد بود و در وی خطهای سپید بیماری دیرتر کشد واگر سبزرنگ بود علت ازسپرز بود واگرسبزی وسیاهی دارد ازتبش بود واگرسپید بینی و در وی چون‌کرم سوله چیزی باشد بادبواسیربود وجماع نتواند‌کرد. چون‌آب‌دیدی و مجس دیدی‌آنگاه جنس‌علت جوی چون‌اجناس علتها نه یک گونـه باشد ، فصل ، وچون جنس دانستی تا بغذا کفایت شودبدارو وضماد مکوش وتا بسفوف و طلی‌کفایت شود بحب ومطبوخ مکوش‌وزنهار بداروکردن دلیری نکنی‌تا بتسکین ولطف‌کاربرآید دراستفراغ تجاوزمکن وچون‌کار ازحدبخواهد شد بداروی محض مشغول باش بتسکین کردن مشغول مباش و هرگزبیمار را متهم مکن وتعهد نامه مکن وبربیمارشکم بنده

حکم منه که قبول نکند لیکن دفع مضرات آن‌چیزها که‌خورده باشد میکن ، و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علت شناختن‌است واندر این‌باب سخن‌بسیار گفتم‌ازانکه من‌علم طب رادوست‌میدارم که‌علم‌معتبرست و بسیار از آن گفتم که‌هر که‌چیزی را دوست دارد ازو بسیار گوید ، اما اگر اتفاق این علم نیفتد علم نجوم علمی شریف است جهد کن در آموختن آن کـه علمی سخت بزرگست ازان سبب که معجزه پیغمبری مرسل بوده‌است پس بی شك این علم نبوتست اگرچه درین وقت بحکم شریعت محمد رسول صلعم منسوخ است ،

باب سی و چهارم

در علم نجوم و هندسه

اگر منجم‌باشی جهد کن‌تا بیشتر رنج در علم ریاضی‌بری که علم احکام نجوم علمی وافر است داد او بتمامی نتوان داد بی خطائی زیرا که هیچ‌کس چنان مصیب نبود که بر وی خطا نرود اما بهمه حال ثمرهٔ نجوم‌احکام است وچون تقویم کردی فایده از تقویم‌احکام است پس چون از احکام نمیگزیرد‌جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و برمقومی قادر باشی‌که اصل‌حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود و طالع درست شود ونگر که برطالع تخمینی اعتماد نکنی الاباستقصای سخت

که بحساب و نمودارات ممهد کنی وچون حساب و نمودارات راست آمد آنگاه حکمی که از ان کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی وضمیری مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع ودرجهٔ طالع وخداوند طالع واز قمر وبروج قمر وخداوند برج قمر ومزاج کوکب که درهر برج باشد چون باشد وازخداوند خانهٔ حاجت وآن کواکب که از وی ماه بر گشته بود وآن کوکب که ماه بدو خواهد پیوست وآن کوکب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کوکب که مستولی بود بدرجه تسیر کواکب واز آن کواکب ثابته که بسیر بدو رسیده باشد واز درجهٔ منیره ومسعود ودرجهٔ مظلمه ودرجهٔ آثار واز درجه محترق که درجرم آفتاب بود از صاعد و هابط غافل مباش واز سهمهای اثنا عشریات ودریجان وارباب مثلثات وحد وشرف وهبوط وخانه وبال وفرح وآفت واوج و حضیض آنگاه بنگر در حالات قمر وکواکب چون خیر وشر ونظر و مقارنه و اتصال وانصراف وبعید النور وبعید الاتصال وخالی السیر و وحشی و دفع و فوت مکافات وقبول و تشریق وتغریب اجتماعی و استقبالی و معرفت هیلاج و کدخدا وعطیه دادن و کم کردن وزیادت کردن عمر وراندن تسیرها پنجگانه، چون ازین همه آگاه گردی آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید وحکم از تقویم معتمد کن چنانکه خل آن تقویم از زیجی کرده باشد که به خطی معروف است ودر اوساط آن نگاه کرده و مجموعه ومبسوطهٔ او نیکو دیده واندر تعدیلهای وی تامل کرده ، و با این همه احتراز کن از سهو و غلط تا خطائی نیفتد چون این احتیاط کرده باشی باید که ترا اعتماد بود که هر حکمی که من کرده ام

چنین خواهد بود و اگر بران قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد و مسئله که پرسند ضمیر هرچه گوئیَ توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید ، اما حدیث مولودها من از استادخود چنین شنودم که مولودمردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر جدا شود که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط‌النطفه که آب مرد دررحم زن افتد وقبول کندآن طالع اصلیت نیك وبد همه بدان پیوسته‌است اما آن‌ساعت که ازمادرجدا شودآن طالع را تحویل کبری‌خوانند وتحویل‌سال که بیفتدآن‌را تحویل‌وسطی خوانند وتحویل شهور را تحویل‌صغری خوانند وبرسرمردم‌آن گذرد که‌در طالع مسقط‌النطفه بود ودلیل‌این سخن خبررسول است صلعم که فرموده است‌السعید من سعد فی بطن امه والشقی من‌شقی فی بطن امه وسخن پیغمبر همان معنی‌دارد که من گفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست که‌آن‌نه ببالای چون توئی یافته اند اما این که ازطالع تحویل کبری گوئی‌طریق استادان گذشته نگاه دار واندرهرحکمی که کنی چنان کن که پیش ازین گفتم اگروقتی‌مسئله پرسنداول بطالع وقت نگرپس‌بقمر وبرج خداوندش وبدان کوکب که‌قمر بدوخواهد پیوست‌وبدان کوکب که قمر ازوباز گشته است وبدان کوکب که درطالع یابی یا در وتدی واگر دروتدبیش از کوکبی یابی بنگر که مستولی کیست وشهادت کرا بیشترست سخن‌ازان کوکب‌گوی تا مصیب باشی، فصل،آنچه شرط احکامست اینست که گفتم اکنون اگر مهندس ومساح باشی‌درحساب‌قادر باش وزینهار تا یك ساعت بی‌تکرار حساب نباشی که علم حساب علمی وحشی است پس اگر زمینی

پیمائی نخست زوایا را بشناس وشکلهای مختلف الاضلاع راخوار مدارومگوی که این را برنگ مساحت بکنم وباقی بتخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار دارد وجهد کن تا زوایا را نیکو بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که هان تا از زوایاغافل نباشی درحساب که بسیار ذوات الاضلاع بود که دروی زاویهٔ قوسی بودبرین مثال یابرین کوبسیار حاده بود که بمبفرج ماند وآنجا جای بود که تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن بلکه همه را مثلث کن یامربع که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید وآن وقت هریك را جدا جدا به پیمای تا راست آید ، واگر همچنین درین باب سخن بگویم بسیار بتوان گفت اماکتاب ازحال خودبگردد وازین قدر گفتن ناگزیر بود ازان که سخن نجوم گفته بودم خواستم که از این باب نیز سخنی چند بگویم تا ازهرعلمی بهره مند باشی.

باب سی و پنجم

در رسم شاعری

اگر شاعرباشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و پرهیز ازسخن غامض وچیزی که تو دانی وکسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتدمگوی که شعر ازبهر مردمان گویند نه ازبهرخویش وبوزن وقوافی تهی قناعت مکن وبی صناعت وترتیب شعرمگوی که

شعر راست ناخوش بود باصنعت وحرکت باید که بود وغلغلی باید
که بود اندر شعر واندرزخمه واندر صوت تا مردم راخوش آید
ویا صناعتی برسم شعر چون مجانس ومطابق ومتضاد ومتشاکل
و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج وموازن ومضمن
و مضمر ومسلسل ومسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع
و مخلع ومسمط و مستحیل ذوقافیتین ورجز و متقارب ومقلوب
اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد وبماند بیشتر سخن مستعار
گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار و
اگر غزل وترانه گوی سهل ولطیف وبقوافی گوی که معروف باشد
وتازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حالهای عاشقانه وسخن
های لطیف گوی وامثالهای خوش بکار دار چنانکه خاص و عام
را خوش آید و شعر عروضی و گران مگوی که گرد عروض و وزن
های گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز بود ازلفظ
خوش ومعنی ظریف اما اگر بخواهند آنکه بگوی که روا باشد،
وعلم عروض بدان و علم شاعری والقاب ونقد شعر بیاموز تا اگر
میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفی بکند یا اگر
امتحان کنند عاجز نباشی ، واین هفده بحر که از دایرهای
عروض پارسیان برخیزد نامهای این دایرها ونام این هفده بحر
بدان چون هزج ورجز و رمل وهزج مکفوف وهزج اخرب و
ورجز مطوی و رمل مخبون ومنسرح وخفیف ومضارع ومقتضب
و سریع و مجتث و متقارب وقریب اخرب و طویل و وزنهای
تازیان چون بسیط ومدید وکامل و وافر ومانند آن جمله معلوم
خویش گردان ، وآن سخن که گوئی اندر در زهدیه ودر مدح و

غزل‌وهجا ومرثیه آنچه گوئی دادآن سخن بتمامی بده‌وهرگز سخن ناتمام مگوی وهرآن‌سخن که‌درنثر بگویند درنظم‌مگوی که نثر چون رعیت ونظم‌چون‌پادشاه آن چیزکه پادشاه راشاید رعیت را نشاید و غزل وترانه‌آبدارگوی و درمدح قوی ودلیر وبلند همت باش وسزای هرکس بدان ومدح که‌گوئی درخـور ممدوح گوی‌وآن کسی‌را که هرگزکارد برمیان‌نبسته‌باشد مگوی شمشیر تو شیر افکن است و به نیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی‌شکافی‌وآنکه هرگزبرخری ننشسته باشد اسب اورابدلدل وبراق ورخش وشبدیز مانند مکن وبدانکه هـرکسرا چه باید گفت اما برشاعر واجب‌بود که‌ازطبع ممدوح‌آگاه‌باشد وبداند که اورا چه خوش‌آید که تاتوآن نگوئی که او تراآن ندهدکه ترا باید ، و حقیر همت مباش ودرقصیده خـود را بنده وخادم مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن که سبو پیوسته درست‌ازآب‌نیاید ، اما اگربرزهد وتوحید قادر باشی‌تقصیر مکن که درهردوجهان نکوست ودر شعردروغ ازحدمبرهرچندمبالغت‌در شعرهنرست‌ومرثیت‌دوستان‌ومحتشمان نیز واجب‌کند واگر هجا خواهی‌که‌گوئی همچنان‌که در مدح کسی را بستایی‌برضدآن بگوی‌که هرچه ضدمدح بودهجاباشد و غزل و مرثیه همچنین‌اما هرچه‌گوئی ازجعبه خودگوی‌وگرد سخن مردمان مگرد تا طبع توکشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ‌گردد وهم بدان قاعده نمانی‌که دراول درشعرآمده‌باشی اما چون برشاعری قادر شده باشی وطبع توکشاده شود وماهر گشته باشی اگرجائی معنی غریب شنوی وتـرا خوش‌آید اگر

خواهی بر گیری ودیگر جای استعمال کنی مکابره مکن وبعینه همان لفظ بکار مبر اگرآن معنی در مدح بود در هجو بکار بر واگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار برواگر در غزل بکار برتا کسی نداند که ازکجاست واگر ممدوح طلب کنی وگرد بازار گردی مدبرروی و پلیدجامه مباش ودایم تازه روی وخندان باش وحکایات و نوادر سخن و مضحکات بسیار حفظ کن ودرپیش ممدوح گوی که شاعر را ازین چاره نبود ،

باب سی و ششم

در خنیا گری

ای پسر اگرخنیاگرباشی خوش خو وسبك روح باش و خود را همیشه پاك جامه ومطیب ومعطر دار وچرب زبان باش و چون درسرائی درشوی بمطربی ترش روی وگرفته مباش وهمه راههای گران مزن ونیز راههای سبك مزن که در همه وقت ازیك نوع زدن شرط نیست که همه آدمیان بریك طبع نباشند همچنانکه خلق مختلف است خلق نیز مختلف است و ازین سبب است که استادان ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوك ساخته اند بعدازان طریقها

بوزن گران بنهاده‌اند چنانکه بدان سرود توان گفت وآنرا راه نام کردند وآن‌راهی بود که بطبع پیران وخداوندان جد نزدیك بود پس این راههای گران ازبرای این قوم ساخته‌انه اماچون دیدند که خلق همه پیرواهل جد نباشند گفتند که از بهر پیران طریقی نهاده‌ایم ازبهر جوانان نیز طریقی نهیم پس بجستند و شعرهای که بوزن سکبتر بود و بـروی راههـای سبك ساختند وآنرا خفیف نام کردندتا از پس هر راهی که گران باشد ازین خفیف بزنند تا در نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هـم جوانانرا پس تاکودکان وزنان‌ومردان لطیف طبع تر بی‌بهره نباشند ترانه ازبهر این قوم‌تصنیف کردند تااین قوم نیزراحت یابند ازآنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن‌ترانه‌نیست، پس همه از یك نوع مزن و مگوی و چنین که یاد کردم مطربی میکن تا همه‌کس از سماع توبهره یابند ودر مجلسی که‌بنشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی بود بیشتر بر بم زن واگر زرد روی وصفرائی باشد بیشتر بر زیر زن و اگر سفید پوست وفربه‌بود ومرطوب بیشتر بر بم‌زن‌واگرسیاه گونه‌ونحیف و سودائی بود بیشتر برسه تاره زن که این‌رودها را برچهارطبع‌مردم ساخته‌اند ، هرچند این که گفتم در شروط وآئین مطربی نیست خواستم تا ترا ازین معنی‌آگاه کنم تا ترا معلوم شود ، دیگر جهد کن تا محاکی باشی که برمقدار حکایت ومطایبت و مزاح کردن برآسائی تا رنج مطربی تو بکاهد واگر خنیاگر باشیو شاعری نیز بدانی عاشق شعر خویش مباش وهمه روایت از شعر خود مکن که چنانکه ترا با شعرخود خوش بود مگرآن قوم‌را نیك‌نباشد که خنیاگران‌راویان شاعران‌اندنه راوی شعرخویش،

دیگر اگر نردباز باشی چون بمطربی روی اگر دوکس با هم نرد بازند مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد منشین یاخود بنرد وشطرنج مشغول مشو که ترا بمطربی‌خوانده‌اند نه‌به مقامری ونیز سرودی که‌آموزی ذوق نگاه دار غزل وترانهٔ بی وزن مگوی ومیاموز که ناخوش بود که سرودت جای دیگر بود وزخمه جای دیگرواگر برکسی عاشق‌باشی همه روز حسب‌حال خود مگوی که‌اگر چه ترا این‌خوش‌آید دیگرانرا خوش‌نیاید وهر سرودی در معنی دیگرگوی شعر و غزل بسیار یادگیر در فراق و وصال و توبیخ و ملامت وعتاب ورد و منع و قبول‌ووفا و جفا و احسان وعطا وهمه خسب حالنهای‌وقتی و فصلی‌وچون سرودهای بهاری وخزانی و زمستانی وتابستانی باید که بدانی که بهر وقتچه باید گفت‌نباید که‌اندر بهار خزانی ودر خزان بهاری گوئی و درتابستان زمستانی و درزمستان تابستانی ووقت هرسرودی‌باید که‌بدانی ، واگرچه استاد بی‌نظیر باشی‌درسراکار حریفان می نگر ، اگر قوم مردمان خاص وپیران عاقل باشند که حرفه مطربی بدانند بس مطربی کن ونواها نیك میزن اما سرود بیشتر درپیری‌ومذمت‌دنیا گوی واگرقوم جوانان‌وکودکان باشند بیشتر طریقهای سبك زن و سرودهای گوی که در صفت زنان‌گفته باشند یا درستایش نبیذ و نبیذ خواران و اگر قوم لشکری وعیار پیشه بینی دو بیتیهای ما وراء النهری گوی و در حرب کردن وخون ریختن وستودن عیار پیسگی و جگرخواره مباش وهمه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی اینست ، نخست در پردهٔ راست چیزی بزن پس علی الرسم بهر

پرده چون پرده عراق و پرده عشاق و پرده زیر افکن و پرده بوسلیك و پرده سپاهان و پرده نوا و پرده بسته وپرده حسینی وپرده با خزر بگوی‌تاشرط مطربی بجای‌آری‌آنگاه‌برسر کوی ترانه روی که تا تو شرط مطربی بجای‌آری حریفان مست شده باشند ورفته اما بنگرتا هر کسی چه راه دوست‌دارد چون قدح بدان کس برسد آن گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که‌تو خواهی که خنیاگری را بزرگترین هنریست کـه بطبع مستمع رود ودرمجلس که‌باشی‌پیش‌دستی‌مکن‌بباده گرفتن‌وسیکی‌بزرگ خواستن ونبیذ کم خور تا سیم حاصل کنی وچون مقصود خویش حاصل کردی وسیم یافتی‌آنگاه‌تن در نبیذ در ده ، ودرمطربی با مستان ستیزه مکن‌بسرودی‌که میخواهند اگر چه‌محال‌باشد تو ازان میندیش بگذار تا بگویندوچون نبیذ بخوری‌ومردمان مست شوند باهمکنان خوددرمناظره و محاکا مشوکه ازمناظره سیم حاصل نشود و مردمان را ضجر کرده باشی وبس ، ونگرتا بمطرب دیگر بعربده نباشی که‌ازعربدهٔ تو سیم مطربی ازمیان برود و سر و روی شکسته و باجامه‌دریده و دست افزار شکسته باز بخانه شوی‌که خنیاگران مزدوران مستانند و مـزدور با عربده را دانی که مزد ندهند واگر در مجلس کسی ترا بستاید آنکس را تواضع نمای وآنچه او خواهد گوی تادیگـران ترا بستایند اول بهوشیاری ستودن بود بی سیم چون مست شود سیم ازپس‌آن‌ستودن‌آید واگرمستان براهی و بسرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود تو ملول نباید کـه باشی تاآنگاه که غرض تو ازان‌حاصل‌گردد که مطربان را بهترین هنری‌صبرست

که با مستان کنند واگرصبر نکنند همیشه محروم مانند و نیز گفته‌اند که مطرب کر کور ولال باید که بود یعنی گوش بجائی ندارد که نباید داشت‌وجائی ننگرد که نباید نگریست وهرجائی که رود چیزی که جای دیگر درمجلس دیده باشد وشنیده باز نگوید که چنین مطرب پیوسته با میزان باشد ،

باب سی وهفتم

درخدمت کردن پادشان

اگر اتفاق افتد که‌ازجملهٔ حاشیه‌پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هرچند که پادشاه ترا نزدیك خود ممکن دارد تو بنزدیکی وی غره مشووگریزان‌باش امااز‌خدمت گریزان‌مباش که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد واز خدمت پادشاه‌نزدیکی واگر ترا ازخویشتن ایمن داردآن روز ناایمن باش‌که هر که ازکسی فربه شود زودتر کشتن‌از وی چشم باید داشتن‌وهرچند که عزیز باشی‌ازخویشتن شناسی‌غافل‌مباش وهیچ سخن‌جز بمراد پادشاه مگوی وبا وی لجاج مکن‌که در مثل گفته‌اند که هر که با پادشاه لجاج کند پیش از اجل بمیرد و بردرفش مشت زدن احمقی باشد وخداوند خویش را جز نیکوئی کردن راه منما و اگر بدآموزی باتوبد کند ، **حکایت**، بروزگا فضلون مامان

ابوالاسوار که پادشاه گنجه و اران بود دیلمی محتشم مشیر او بود هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بروی واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی و بزندان کردی این دیلمی که مشیر او بود امیر را گفتی آزاده را میازار چون آزردی بکش وچند کس بمشورت دیلم هلاك شده بودند ازمحتشمان اتفاقا این دیلم گناهی بکرد امیر اورا بفرمود گرفتن و بزندان کردن دیلم کس فرستاد که چندین وچندین مال بدهم مرامکش فضلون مامان گفت که ازتوآموختم که آزاده را میازار وچون آزردی گردنش بزن دیلم جان درسروکاربدآموزی کرد، واگر از نیك نکوهیده باشی دوستردارم که ازبد ستوده شوی وآخر همه تمناها نقصان شناس وبدولت غره مشو و ازکار سلطان حشمت طلب کن نه نعمت که نعمت ازپس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان ازتوانگریست واگرچه درعمل پادشاه فربة شوی خویشتن لاغر نمای تا ایمن باشی نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد چون فربه شود همه را در کشتن وی طمع افتد و ازبهردرم خداوند فروش مباش که درم عمل سلطان چون گل وسمن بود که بیك روز خویشتن را نیکو وخوش بو وعزیز کند ولیکن چون گل کم عمر باشد هرچند که منافع عمل سلطان چون گل ن نتوان پنهان کردن وهردرم که در خدمت سلطان جمع شود ازغبارعالم پراگنده تر بود وحشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است ودرم که ازان جمع شود سود دست پس ازبهرسود سرمایه ازدست مده که تا سرمایه برجای بود امید سود دایم بود واگر سرمایه از دست برود درسود نتوان رسید

وهر که درم را از نفس خود عزیزتر دارد ازعزیزی بذلیلی افتد ورغبت بجمع کردن مال هلاك عزوعزل عزیزان دان مگر بحد واندازه جمع کنی وخلق را نصیبی میدهی تازبان خلق بسته باشد وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی وپایگاه یافتی هرگز به خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی آن بقلم بدبختی باشد ازبهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرك گرداند ووی درمکافات آن ولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن بزرگی ازوی باز خواهد گرفتن ازبهر آنکه تا بدبختی بدان مرد نرسد مکافات خداوند خویش نیکوئی را بدی کند ، **حکایت** ، چنانکه امیر فضلون ابوالسوار ابوالبشیر حاجب را بسپهساری به بردع فرستاد ابوالبشیر گفت تا زمستان در نیاید نروم از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست خاصه بتابستان و در این معنی سخن درازگشت امیر فضلون گفت چرا چنین اعتقاد باید داشت که بی اجل هرگز کسی نمیرد ابوالبشیر گفت چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود ، دیگر ازکار دوست و دشمن غافل مباش تا نفع وضرر تو بدوست ودشمن برسد وبزرگی بدان خوش باشد که دوست را ودشمن را بنیکی وبدی مکافات کنی و مردم که محتشم شد نباید که درخت بی برباشد و از بزرگی توانگری خواهد و کسی که از وی نفع وضرر نباشد چون جهودی باشد که ویرا صد هزار دینار باشد چون نفع و ضرر او بمردم نرسد از وی اعتبار نباشد ، پس منافع خویش از نعمت کام روائی دان ومردمی ازمردمان باز مگیر که حضرت پیغمبر صلعم فرموده

که خیرالناس من ینفع الناس ، و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی که بفـرودآمدن نزدیك باشد وگرد دولت پیر شده مگرد که پیررا اگرچند عمر مانده باشد مردمان اورا بمرك نزدیکتر دانندازجوانان ونیز کم پیر بود که‌روزگار با وی وفا کند واگردرخدمت‌پادشاهی خواهی که برجای‌بمانی چنان باش که عباس عم پیغمبرعلیه‌السلام که پسر خویش‌عبدالله راگفت بدان ای پسر که این مـرد یعنی امیرالمـؤمنین عمر رضی‌الله عنه ترا درپیش خویش برشغل کرد وازجمله خلقان‌بر تو اعتماد نمود واکنون‌اگرخواهی که دشمنان برتوچیره‌نشوند پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند دویم پیش وی‌کسرا غیبت مکو سیوم با وی هیچ خیانت مکن‌چهارم فرمان‌اورا خلاف مکن پنجم راز او باهیچ کس مگوی که از مخلوق پرستی مقصود بدین پنج چیز توان یافت ، دیگرهرگز در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود خود را بمقصری بدو منمای تا ندانند که تو بقصد کردی وآن تقصیر خدمت از تو بنادانی‌شمرد نه بی ادبی وبی فرمانی که‌نادانی ازتوبکناه نگیرندوبی ادبی‌وبی فرمانی بگناه شمرند وپیوسته‌بخدمت مشغول باش پیش ازآنکه‌بفرماید وهرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا توکنی و چنان باش که هرگاه ترا ببینددرخدمتی بیند ازآن خویش‌ومادام‌بردرگاه حاضر باش چنانکه هرکه را طلب کند ترا یابد زیرا که همت ملوك‌آنست که پیوسته درآزمایش کهتران باشند چون یکبار و دوبار وده بارطلب کندهربار در خدمتی یابد ومقیم بردرگاه

خویش بیند درکارهای بزرك بر تو اعتماد کند چنان که قمری گرگانی گوید

پیش‌تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود

بخطر کردن بر آرند ازین دریـا گـهر

وتا رنج کهتری برخود ننهی بآسایش‌مهتری نرسی‌نه‌بینی که تا برك وسمه پوسیده نگردد نیل نشود وحق جل جلاله پادشاه را چنان‌آفرید که همه خلق‌عالم بخدمت و بندگی اومحتاج‌باشند وخود را بحسد بپادشاه منمای‌که اگـر بعد ازان سخن‌کسی محسود پیش وی‌گوئی نشنود و از جمله حسد شمـرد اگرچه راست بود ، وهمیشه ازخشم پادشاه ترسان باش‌کـه دو چیز را هرگز خوار نشاید داشت اول خشم پادشاه دویم‌پند حکما که هرکه این دو چیز را خواردارد خوار گردد،این‌شروط‌خدمت پادشاه‌است پس اگرچنان بود که‌توازین درجه بگذری‌وپایگاه بزرگتر یابی بندیمی پادشاه افتی باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد وآنرا نیز یاد کنم،

باب سی و هشتم

در آداب ندیمی

اگر پادشاه‌ترا ندیمی دهداگرآلت‌منادمت پادشاه‌نداری

مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کنددروی چند خصلت‌بباید‌چنان که اگر مجلس خداوند را از او زیبی نباشد باری شینی نبود اول باید که هر پنج حواس بفرمان او بود دیگر باید که لقائی داشته باشد که مردمانرا از دیدار او کراهیتی‌نبود تا این‌ولی نعمت نیز از دیدار او ملول‌نشود دیگر که دبیری بداند تازی وپارسی که اگروقتی بخلوت این ملك را بچیزی خواندن و ونوشتن حاجت‌افتد ودبیر حاضر نباشد پادشاه‌ترا نامه‌خواندن یا نوشتن فرماید عاجز نمانی دیگر باید که ندیم اگرچه‌شاعر نباشد باری بد و نیکی شعر بداند و نظم بروی پوشیده نماند واشعار پارسی‌وتازی یاد دارد تا اگر خداوند را بگاه‌وبیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری‌را طلب نباید کردن یا خودبگوید یا روایت‌ازکسی کند ، وهمچنین ازطب ونجوم باید که بداند تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد تا آمدن طبیب‌ومنجم‌توآنچه دانی بگوئی تا شرط منادمت‌بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتمادافتد وبخدمت ومنادمت تو راغبتر شود ، وباید که در ملاهی ندیم را دستی بودوچیزی بداند زدن تا اگر پادشاه را خلوتی بود کـه مطرب را جائی نباشد تو بدانچه دانی‌وقت او خوش دار تا او برتو بدین‌سبب مشفق باشد و عنایت زیادت کند ونیز باید که محاکی باشی و بسیار حکایت ومضحکه‌یاد داری ونوادرهای بدیع که ندیمی‌بی حکایات و نوادر ناتمام بود ونیزباید که نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مقامرباشد که هرگاه که بطبع مقامر باشی ندیمی را نشایی، ونیزبا این همه که گفتم قرآن باید که

یاد داری و ازتفسیر نیز چیزی بدانی و از اخبار رسول علیه السلام چیزی بدانی وازفقه و از علم شریعت‌از هرنوع بی‌خبر نباشی تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یا فقیه نباید شدن و نیز بایدکه سیرالملوك را بسیارخوانده باشی‌تاپیش خداوند خویش‌خصلت های ملوك گذشته میگوئی تا در دل پادشاه کارکند و بندگان حق تعالی را درآن نفعی وتفرحی می باشد ، وبایدکه در تو هم جد باشد وهم‌هزل وبایدکه‌وقت استعمال بدانی‌که‌کی باشد بوقت جد هزل مگوی وبوقت هزل جد نگوئی که هر علمی‌که بدانی واستعمال‌آن‌ندانی دانستن ونادانستن‌یکسان بود ، باید که با این همه که‌گفتم در تو فروسیت ورجولیت بودکه‌پادشاه نه همه وقت درعشرت مشغول بود اگر وقتی مردی‌بایدنمودن بنمای وتراتوانای‌آن بودکه با مردی یابدو مرد برآئی‌وعیاذاً بالله‌اگر در خلوتی در میان‌نشاط کسی‌خیانتی اندیشدبرپادشاه واز جملهٔ حوادث حادثه بیفتد توآنچه شرط مردی بود بجای آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری‌یابد اگر کشته شوی‌حق نعمت اوگذارده باشی و به نیك نامی رفته و حق فرزندان تو بران‌خداوند واجب شده‌باشد واگر برهی خود بدان نام ونان نیکو یافته باشی تا عمر توبود ، اگر این که‌گفتم درتوموجود بود ندیمی پادشاه را شایسته باشی واگرچنان بودکه غرض از ندیمی نان خوردن وشراب خوردن وهزل گفتن دانی وبس‌آن ندیمی نبود بلکه‌لئیمی بود ، تدبیرندیمی هام کن‌تاآن خدمت برتو وبال نگردد ونیز تا تو باشی ازخداوندخویش‌غافل مباش

ودر مجلس پادشاه در بندگان وی‌منگر وچون ساقی قدح بتو دهد در روی او منگرسر درپیش دار که نبیذ ستانی و بخور و قدح باز ده چنانکه دروی ننگری تا خداوند را از تو تخیلی صورت نبندد وخود را نگاه دارتا خیانتی نیفتد چنانکه قاضی عبدالملك عبکری را افتاد **حکایت** شنیدم که قاضی عبدالملك را مأمون خلیفه ندیمی خاص خود را داد که عبدالملك نبیذ خواره بودوبدین سبب ازقضامعزول شد روزی در مجلس‌شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد چون بستاند درغلام نگریست و به چشم بدو اشارت کرد مأمون نگاه کردوبدید عبدالملك دانست که مأمون آن اشارت بدید همچنان چشم را نیم گرفته داشت مامون بعد ازساعتی ویراپرسیدبعمدا که ای قاضی چشم تراچه افتادعبدالملك گفت ندانم درین ساعت بهم فرازآمد بعد ازآن تا او زنده بود در سفر ودر حضر در خلا و در ملا هرگزچشم تمام باز نکرد تاآن غبار از دل مأمون برخاست ، پس‌آنکس راکه ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید .

باب سی و نهم

درکاتبی وکتابت‌کردن

اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی وخط نیکو

داری‌وتجاوز کردن درعبارت‌بعادت نداری وبسیار نوشتن‌عادت کنی تا ماهر شوی ، **حکایت** ، شنودم‌که صاحب اسمعیل عباد روز شنبه بود در دیوان چیزی مینوشت روی سوی‌کاتبان کرد و گفت که روز شنبه من درکاتبی‌خود نقصان می بینم ازآنچه‌روز جمعه بدیوان نیامده باشم وچیزی ننوشته ، پس‌پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ مبین و سر دربالا و سخن در هم بافته ونامه بٰاید نوشت تا بسیاری غرض ومعانی درکم مایهٔ سخن به کار بری چنانکه گفته‌اند . بیت ـ

نکته از دهان دهر بیرون آمده

نامه پر معانی در حدیث مختصر

و نامه خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قـرآن و اخبار نبوی آراسته دار و اگـر نامهٔ پارسی بود پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری کـه معروف نبود آن خـود نباید نوشت بهیچ حال و آن ناگفته بـه و تکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو وخوش‌آید ولیکن درنامهای پارسی سجع ناخوش‌آید اگرنکوئی به بوداما هرسخن که گوئی عالی ومستعار وشیرین‌ومختصر گوی‌وکاتب باید که دراك بود واسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان مرمـوز را دریـابد ، **حکایت** ، چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه‌الله نامه نوشت به بخلیفهٔ بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراءالنهرمرا بخشی ومرا بدان منشور دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا به شمشیر ولایت بستانم یابفرمان ومنشور تو رعیت‌فرمان من‌برند

خلیفه گفت در همه ولایت اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست
معاذ بالله که من این کار کنم واگر تو بی فرمان من قصد ایشان
کنی من عالم را بر تو بشورانم سلطان محمود از این سخن تیره
شد ورسول را گفت خلیفه را بگو چه گوئی من از ابومسلم کمترم
مرا خود این شغل با تو افتاده است اینك آمدم باهزار پیل تا
دارالخلافه را به پای پیلان ویران کنم وخاك آن جایگاه بر پشت
پیلان بغزنین آرم وتهدید عظیم بنمود ، رسول برفت و بعد از
آن بچندگاه بازآمد سلطان محمود بنشست وحاجبان وغلامان
سرای صف کشیدند وپیلان را بر در سرای بداشتند ولشکر را
تعبیه کردند ورسول را بار دادند رسول درآمد و نـامه قریب
یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته وپیچیده ومهر کرده پیش
سلطان محمود نهاد وگفت که امیرالمؤمنین میگوید که نامه تو
خواندیم وتحمیل تو شنیدیم جواب نامهٔ تو وتحمیل تو اینست
جمله که درین نامه نوشته است خواجه ابونصر مشکان که عمید
دیوان رسایل بود دست درازکرد و نامه برداشت وبگشاد تابر
خواند اول نامه این نوشته بود که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم وآنگاه
سطری چنین نهاده آلم وآخر نامه الحمدلله رب العالمین والصلوة
علی نبیه محمد وآله اجمعین ودیگر هیچ ننوشته بود ، سلطان
محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مـرموز
چیست هر آیتی که در قرآن آلم بود برخواندند وتفسیر کردنـد
هیچ جواب محمود نبود آخرالامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان
بود وهنوز درجهٔ نشستن نداشت درمیان ندیمان که برپای بودند
ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف ولام ومیم نبشته است

بلکه خداوند اوراتهدید کرده بود به‌پیلان و گفته که‌دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنین‌آرم جواب خداوند نوشته است أَلَم‌تَر کیف فعل ربك بأصحاب الفیل جواب پیلان خداوند میدهد ، شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد وتا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست وزاری کرد چنانکه دیانت‌آن‌پادشاه‌بودوعذرها خواست از خلیفه و آن قصه دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعتی گران مایه فرمود واجازت داد تا میان ندیمان بنشیند وبدین‌یك سخن‌درجه بزرك یافت **حکایت**،و نیزهمچنین‌شنودم که‌بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور که در نیشاپور بود گفتی که من سپهسالارو‌امیرخراسانم‌ولیکن‌بدرگاه نرفتی و آخر عهد و دولت سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی پس ازو باضطرار بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بودقصه نیکودانستی وادیبی‌بود و کاتب‌جلد وزیرك وتمام‌رای‌وبهمه‌کار کافی امیر بوعلی اورا از خوجان‌بیاورد و کاتبی حضرت‌خویش بدو داد واورا تمکینی تمام فرمود ودرهیچ شغل بی مشورت او نبودی ازبهرآنکه مردی باکفایت بود و احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان‌بودمردی سخت فاضل بود ومحتشم وشغل ماوراالنهر درزیرقلم او بود و احمدرافع را بعبدالجبار دوستی بود بی مصالحت وملاقاتی که میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل بایکدیکر دوستی کردندی بمکاتبت روزی امیر خراسان با امراگفت اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نبودی بوعلی را بدست شایستی آورد که اینهمه فتنهٔ

بوعلی از کفایت وتدبیر عبدالجبارست نامه باید نوشت ببوعلی وگفتن که اگر تو بطاعت مائی وچاکرمائی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت عبدالجبار را سر از تن جدا کنی و در توبره نهی وبدست این قاصد بفرستی بدرگاه تا بدانیم که تو در طاعت مائی و هرچه تو میکنی معلوم ماست که تو بمشورت او میکنی والا من که امیرخراسانم اینك بتن خویش می‌آیم جنگ را ساخته باش چون این تدبیر بکردند گفتند به همه حال این نامه بخط احمد رافع نباید که بود که احمد رافع دوست عبدالجبارست ناچار کسی فرستد واین حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمد را بخواند وبفرمود تا نامهٔ ببوعلی بنویسد درین باب وگفت چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانه روز ازین سرای بیرون روی ودرین سه روز هیچ کس تو وازآن من ترا نبیند که عبدالجبار دوست تواست اگر بدست نیاید دانم که تو اورا آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد احمد رافع هیچ نتوانست گفت میگریست وباخود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی باچندین علم وفضل بخط من کشته نشدی واین کار را هیچ تدبیر نمیدانم آخر این آیت یادآمدش که أن یقتلوا او یصلبوا باخویشتن گفت هرچند او این رمز نداند و بسر این مرموز نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم چون نامه بنوشت عنوان بکرد بر کنار نامه الفی بقلم باریك بنوشت وبردیگر جانب نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد کسی در عنوان نگاه نکرد چون نامه برخواندند مهر کردند وبجمازه بان خاص دادند و جمازه بان را ازاین حال آگاه نکردند گفتند برو و این نامه

را بامیر علی سیمجور ده آنچه بتو دهد بستان و بیار ، واحمد رافع را سه شبانه روز نگاه داشتند پس‌ازسه روز بخانهٔ خویش رفت بادل پرخون مجمز به نیشاپور رسید وپیش امیر بوعلی رفت ونامه بداد چنانکه رسم باشد بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و ازحال سلامت امیر خراسان پرسید و عبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد وگفت مهر بردار وفرمان و عرضه کن عبدالجبار نامه بستاند ودر عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بر گرفتی بریك کران نبشته‌دید الفی وبردیگر کران نونی دروقت‌این آیت یادآمدش که ان یقتلوا دانست که درباب وی است نامه از دست بنهاد همچنان بمهر ودست به بینی نهاد یعنی مرا از بینی‌خون‌آمد گفت‌بروم وبشویم وبازآیم همچنان از پیش بوعلی برفت‌دست بر بینی‌نهاده وازدربیرون رفت وجای متواری شد زمانی‌منتظر او بودند بوعلی گفت‌خواجه رابخوانید همه جای‌طلب کردند نیافتند گفتند بر اسپ ننشست پیاده برفت وبخانه نرفت‌و کسی‌نمیداند که کجاست بوعلی گفت دبیری‌دیگر را بخوانید بیامد ونامه پیش مجمز بخواند چون حال معلوم شد همه خلق در تعجب بماندند که باوی که گفت که اندر این نامه چه نوشته‌اند امیر بوعلی‌اگرچه‌بدان شادمانه‌بود درحضور مجمز لختی ضجرت نمود ومنادی کردند درشهر و عبدالجبار کس‌فرستاد درپنهان که من درفلان‌جای متواری نشسته‌ام‌بوعلی بدان شادی کرد وحق تعالی را شکر گفت وفرمود که‌همانجا که هستی همی باش چون روزی چند برآمد مجمز را خلعت نیکو بداد وجواب بنوشت که حال برین جمله بود وسوگند ها یاد

کردکه من از این خبر نداشتم وجمازه بان برین حال گواه
است چون مجمز برسید وحال معلوم شد امیر خراسان درآن
عاجز شد خط ومهر فرستاد که اورا عفو کردم بدان شرط که به
گوید به چه دانست که دران نامه چه نوشته بود احمد رافع
گفت مرا بجان زینهار ده تا بگویم گفت دادم بگو احمد رافع
آن رمز را با وی بگفت امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد
وآن نامهٔ خویش باز خواست تاآن رمز را به‌بیند نامه‌بازآوردند
همچنان بود که احمد رافع گفته‌بود همه‌خلق ازادراك آن‌عاجز
ماندند دیگرشرط کاتبی آنست که مادام‌مجاورحضرت باشی‌مسابق
کار وتیزفهم ویادگیرونافراموش‌کار ومتفحص‌باش‌برهمه‌کاری و
تذکره همی دار ازآنچه ترا فرمایند وبرحال همه اهل دیوان
واقف باش واز معاملات همه عاملان آگاه باش وتجسس کن وبه
همه‌گونه تعرف‌اعمال همی کن اگر درُوقت بکارت نیاید وقتی
باشد که بکارآید واین سر بکسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر
بود و بظاهر تفحص شغل وزیرمکن ولیکن بباطن از همه کارها
آگاه‌باش وبرحساب‌قادر باش ویك ساعت ازتصرف وکدخدائی
ونامهای معاملات نبشتن خالی مباش که این همه در کاتبان
هنرست وبهترین هنری کاتبان رازبان نگاه داشتن است وسر
ولی نعمت پیدا نکردن وخداوند خویش را از همه شغلها آگاه
کردن وفضول نابودن ، واما اگر چنانکه بر خطاطی قادرباشی
وهر گونه خط که‌بنگری همچنان‌بنویسی این دانش سخت‌نیکو
است لیکن‌باهرکسی‌پیدا مکن‌تا بمزوری کردن‌معروف نگردی
که‌آنکه‌اعتمادولی‌نعمت از تو برخیزد واگر کسی دیگرمزوری

کند و ندانند که که کرده است بر تو بندند و بهره‌محقری مزوری مکن تاروزی که بکار آید و منفعت بزرك بود و اگر بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل و محتشم و وزیران عالم را هلاك کرده‌اند بسبب خط مزور ، **حکایت**، ربیع بن المطهر القصری کاتبی فاصل و محتشم بود ودر دیوان صاحب مزوری کردی این خبر بگوش صاحب رسیدصاحب عاجز ماند و این مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاك کردن و نیز این سخن با وی پیدا نمی توانست کرد می اندیشید تا باوی چه کند اتفاق را چنان‌افتاد که صاحب راعارضهٔ پدیدآمد ومردمان بعیادت می‌رفتند تاربیع بن المطهر بعیادت در شد و پیش صاحب بنشست چنانکه‌رسم‌است صاحب را پرسید که چه رنـج‌است ترا و شراب چه میخـوری گفت فلان شربت گفت طعام چه میخوری گفت آنچه تو میکنی یعنی مزور کاتب دانست که صاحب ازآن‌آگاه شده است گفت‌ای خداوند بجان‌وسر تو که‌دیگر نکنم صاحب گفت اگر توبه کنی بدانچه کردی عقوبت نکنم وعفو کـردم ، پس بـدان کـه این مزورگری کاری بزرگست ازین پرهیز، و اندر هرپیشه وهـر شغلی تمام داد سخن‌ازخویشتن‌نمیتوانم داد که سخن‌درازگردد واز مقصود بازمانم وناگفته نیز رها نمیتوانم کرد پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود که ازهر نوعی طرفی گفتم‌چون‌بگوش دل‌بشنوی تراخود ازین استخراج ها افتد که از یك چراغ بسیار چراغها توان افروخت ، اگر چنانکه خدای تعالی برتو رحمت کند واز درجـه‌کاتبی بدرجه وزارت رسی شروط وزارت نیز باید که بدانی ،

باب چلهم

در شرایط وزارت

ای پسر اگر چنان بود که بوزارت افتی محاسب باش و معامله نیکوشناس و با خداوند خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت خود بده و همه خویشتن را مخواه که همه بتو ندهند و اگر دروقت بتودهند بعد ازآن آنرا خواستارباشند واگراول فروگذارند آخر بنگذارند پس چیز خداوند نگاه دار و اگر بخوری بدوانگشت خور تادرگلوت نماند اما یکباره دست‌عمال فرومبند که چون چربی‌ازآتش دریغ داری‌کباب خام بماند و تا دانگی بدیگران نگذاری درمی نتوانی خورد واگر بخوری محرومان خاموش نباشند و رها نکنند که پنهان بماند ونیزهم چنانکه با ولی‌نعمت خویش منصف‌باشی بالشکر و رعیت منصف باش و توفیرهای حقیر مکن که‌گوشت از بن‌دندان بخلال‌بیرون کردن وخوردن سیری نکند وبدان اندك مایه توفیر لشکری‌را دشمن کرده باشی و رعیت‌را دشمن خداوند خویش کرده واگر کفایتی خواهی کردن بعمارت وزراعت کوش واز آن حاصل کن و ویرانیهای مملکت‌آبادان دار تا ده چندان توفیر پدیدآیـد و خلقان خـدای را بی تـوان نکرده بـاشی ، **حکایت** ،

چنین شنیدم که ملکی ازملوك فارس بر وزیر خویش خشم کرد
واورا معزول کرد وگفت جای دیگر اختیار کن تاآنرا بتو بخشم
تا بانعمت وحشمت خود آنجا روی و مقام توآنجا باشد وزیر
گفت نعمت نخواهم و آنچه دارم بخداوند بخشیدم وهیچ جای
آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر رحمت کند از ملك خویش
دیهی ویران بمن دهد بحق الملك تامن مرقعی بپوشم و آنجا
آبادان کنم وبنشینم ملك فرمود که چندان‌دیه ویران که‌خواهد
بدو دهید در همه مملکت پادشاه بگردیدند یك بـدست زمین
ویران نیافتند که‌بوی دهند پادشاه راخبر کردند وزیر گفت ای
ملك من خود دانستم که درهمه ولایت و جائی که درتصرف تو
بود بعمل من هیچ ویران نیست اکنون چون‌ولایت ازمن بگرفتی
بدان کس ده که هرگاه ازوی بازخواهی همچنان باز سپارد که
من سپردم چون این حال معلوم شد ملك‌آن وزیر معزول شده
را عذرها خواست وخلعت‌داد ودیگربار وزارت بدو داد مقصود
آنکه در وزارت معمار وعادل باش تاهمیشه زبان تو روان‌باشد
و زندگانی توبی‌بیم بود واگر لشکر برتو بشورند خداوندان
را ناچاردست کوتاه باید کردن تادست ازخداوند تو کوتاه نکنند
و توآن بیداد نه برلشکر کرده باشی چه برخود و برخداوند
خویش کرده باشی وآن توفیر تقصیر کارتو گردد ، پس‌خداوند را
به نیکوئی کردن ترغیب کن برلشکر و رعیت کـه پادشاهی را
اثبات‌بلشکر بود وآبادانی‌دیه بدهقان پس‌پیوسته درعمارت کوش
وجهان داری کن وحقیقت دان که جهان داری بلشکر توان کرد
ولشکررا بزر توان‌داشتن و زر از عمارت بدست آید وعمارت

از داد و عدل و انصاف باشد پس منصف وعادل باش و اگر چه صاین وبی‌خیانت‌باشی ازپادشاه ترسان‌باش که کس‌را ازخداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیر را واگرپادشاه خردباشد اورا بخردی مشمر که مثال پادشاه زادگان مثال بچهٔ مرغ آبی باشد که‌بچه مرغ آبی راآشناء نباید آموخت، بس‌روزگار بر نیاید که ازنیك وبد توآگاه گردد واگر پادشاه بالغ وتمام باشد از دو بیرون نباشد دانا باشد یا نادان اگر دانا بود بخیانت تو راضی نشود بوجه احسن‌دست ترا ازعمل کوتاه کند واگرنادان بود وجاهل نعوذبالله بوجه هرکدام زشت‌تر معزول کند و از دانامگربجان برهی و ازنادان بهیچ روی رهائی نباشد، دیگر هرجاکه پادشاه رود تو ازو جدا مباش و او را تنها مگذار تا دشمنان توبا وی درغیبت توفرصت بدگفتن‌نیابند و ویرا ازحال خویش بگردانند و ازحال پادشاه هیچگونه غافل مباش چنان کن که نزدیکان او جاسوس توباشند تا ازهرنفسی‌که بزنند ترا آگاه کنند وبا هرکلمه سخن اندیشیده باشی و هر زهری را پا زهری ساخته‌کنی ، ونیز از پادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن خداوند تو شربتی‌آب‌نخورند که منهی توترا ازآن‌آگاه نکنند وتو ازحال مملکت او چنان آگاه باشی‌که از مملکت خداوند خویش ،

حکایت ، شنودم‌که وزیر با نام فخرالدولة صاحب اسمعیل عباد دو روز بدیوان نیامد وکسرا بارنداد منهی فخرالدولةرا ازآن حال بازنمود فخرالدولة بصاحب کس‌فرستاد وگفت خبر دلتنگی توشنودم دلم مشغول شد وسبب‌آن نمی‌دانم اگرچنانکه

جای‌دل مشغولی درمملکت است مرا بازنمای تامن نیزمصلحت
آن‌کار بدست گیرم واگرترا ازمن تقصیریست بگوی تاعذربخواهم
صاحب گفت معاذالله که ازخداوند بنده رادلتنگی باشد ومملکت
را قصوری بلکه کارمملکت برنظام است باید که خداوندبنشاط
مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل‌شود روزسیوم بسرای
ملك آمد همچنان برجای‌خود دل‌خوش فخرالدولة پرسید که از
چه سبب‌دل مشغول بودی صاحب گفت ازکاشغرمنهیان من‌نوشته
بودند که فلان‌روزخاقان فلان سپهسالاررا سخنی گفت نتوانستیم
دانست که چه گفت مرا نان بگلو فرو نرفت ازآن دلتنگی که
چراباید خاقان‌ترکستان بکاشغرسخنی گوید که من اینجاندانم
امروز ملاطفه رسید ومعلوم شد که‌آن چه حدیث بود دلم خوش
گشت ، پس باید که ترا ازاحوال همه ملوك خبرباشد وحالها
برخداوند خویش همی نمائی تا ازدوست و دشمن باخبرباشد و
حال کفایت و هوشیاری تو خداوند را معلوم شود و هرعملی که
فرمائی بسزاوار عمل ده و ازبهرطمع جهان دردست جاهلان و
بیدادگران منه وعاملان کم‌ذات وفرومایه‌را عمل‌بزرك مفرمای
که بزرجمهررا پرسیدند که چون‌تودمیان‌شغل وکارآل ساسانیان
بودی چرا مضطرب گشتند گفت زیراکه درکارهای بزرك وعظیم
استعانت برعاملان خرد کردند تاکارایشان بدان جایگاه‌رسید،
ومردم مفلس وبی‌نوا را عمل مفرمای خاصه عمل بزرك که تا
خود را ببرگ ونوا نکند ببرگ ونوای تومشغول نشودولیکن
چون اورا برگ وسازی بود یکباره بخویشتن مشغول نشود و
کارتو زودتر گذراد ، چنانکه کشتها را و پالیزها را آب دهی

اگرجوی کشت وپالیزتر وآبخورده بود زودآب بکشت وپالیز رساند واگرزمین آن جوی خشك بود و دیرگاه بودکه اندرو آب نگذشته باشد چون آب درآن فروگذارند تانخست او تر نشود وسیراب نگرددآب بکشث وپالیز نرساند پس‌عامل بی‌نوا چون جوی خشك بود و نخست برك وسازخود ساخته کند آنگاه ازآن تو ، دیگرفرمان خود را بزرگ دار ومگذار که کسی در درفرمان ترا خلاف یارد کردن ، **حکایت** ، چنان شنیدم کـه ابوالفضل بلعمی سهل خجندی‌را صاحب دیوانی سمرقند داد و فرمانش‌را توقیع کرد وخلعتش فرمودسهل‌بدان روزکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن وفرمان خواستن چون خدمت وداع بکرد سخن کـه خواست گفتن بظاهر نگفت پس خلوت خواست خواجه خانـه را خالی کرد سهل گفت بقـای خداوند باد چون بسرشغل رسم ناچار ازاینجا فرمـانها روان شود خداوند بابنده نشانی‌دهد که‌کدام فرمان بودکه باید‌پیش بردن وکدام بودکه نباید بردن تا بنده بداند و چنان‌کند که خداوند فرماید ابوالفضل بلعمی گفت ای سهل نیکوگفتی دانم که این بروزگار دراز اندیشیدی ما را نیزاندیشه باید کردن که چنین‌کاری را دروقت جواب نشاید داد توروزی چندتوقف کن سهل‌خجندی بخانه‌رفت و دروقت سلیمان‌بن‌یحیی‌الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند وبا خلعت ومنشور بفرستادند و فرمودندکه سهل را بگویند بایدکه تا یکسال ازخانه بیرون نیاید سهل یکسال درخانهٔ خویش بنشست بزندان بعد ازسالی خداوندش پیش خواند وگفت ای سهل مارا چه‌وقت دیده‌بودی

بدوفرمان یکی راست ویکی دروغ کار کردیم وما بزرگان جهان را بشمشیر فرمان برداری آموزیم درما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویشرا نافرمان برداری آموزیم وگوییم که بفرمان ما کارمکن فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم وآنچه نخواهیم نفرماییم که مارا ازکسی بیمی وترسی نیست و نه نیز درشغل عاجزیم واین گمان که تو برما بردی کار عاجزان باشد چون مارا درشغل پیاده دانستی ما نیزدرعمل تـرا پیاده دانستیم تاتوبرآن دل بعمل نروی که کسی زهره داردکه بدان فرمان کار نکند، پس تاتوباشی توقیع بدروغ مکن واگرعاملی بفرمان توکار نکند ویرا عقوبت بلیغ نمای تـا توقیع خود را بزندگانی خود معظم و روان گرانی که پس ازتو برتوقیع تو کسی کارنکندچنانکه اکنون برتوقیع وزیران گذشته کارنمیکنند پس پادشاهان و وزیرانرا بایدکه فرمان یکی بود وامرقاطع تاحشمت برجای ماند و شغلها روان بود ، و نبیذ مخورکه از نبیذ خوردن غفلت و رعونت وبزه خیزد نعوذبالله از وزیر نبیذ خواره و ازعامل رعنا ونیزچون پادشاه بهنبیذ خوردن مشغول بودخلل درمملکت پیدا شود پس خودرا نگاهدار وچنین باش که گفتم که وزیرپاسبان مملکت باشد وسخت زشت باشدکه پاسبان راپاسبانی دیگر باید، پس اگر باتفاق کارت ازوزیری بسپهسالاری افتد باید کـه شرایط سپهسالاری نگاه داری تـا هر روز در ترقی باشد .

باب چهل ویکم

در آئین سپهسالاری

ای پسر اگرسپهسالار باشی بالشکر و رعیت محسن باش
هم ازجانب‌خویش نیکوئی کن وازخداوند خویش نیکوئی‌خواه
وهمیشه بیدارباش و طریقهٔ لشکر کشیدن ومصاف ساختن نیکو
بدان و روزی که مصاف افتد برمیمنه و میسره سالاران جنگ
آزموده وجهان‌دیده فرصت وشجاع‌ترین سالاری را با نیکترین
قومی درجناح بایستان که پشت‌لشکر آن قوم باشند که درجناح
باشندا گرهرچند خصم ضمیف باشد اورا بضعیفی منگر ودرباب
آن‌ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی میکنی ودرحرب
دلیری‌مکن تالشکررا بباد ندهی ونیزچندان بددل مباش که از
بددلی لشکرخویش را منهزم گردانی ، و ازجاسوس فرستان و
ازحال خصم‌آگاه شدن غافل‌مباش و روز وشب درطلایه‌فرستادن
تقصیرمکن و روزمصاف چون چشم برلشکر خصم افکنی و هر
دوگروه روی بریکدیگر نهند خندناك باش وبا لشکر خویش
همیگوی که آنها که باشند وچه‌اصل دارندهمین‌ساعت دمارایشان
برآریم ، وبیکبارلشکر پیش مبرعلامت علامت وفوج فوج سوار
همیفرست ویك یك سالار ویك یك سرهنگ را نامزد همیکن که

فلان تو برو بفلان سو باقوم خویش وکسی که جملهالامر باشند
پیش‌خویش همیدار و هر که جنگ نیك کند وکسی را بیفکند
یا مجروح کند یا سواری را بگیرد یا اسپی بیارد ویا خدمتی
پسندیده کند اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت و
زیادتی معاش ودرآن وقت درمال صرفه مکن ونیز دون همت
مباش تا غرض توزود حاصل شود کـه چون همچنین بینند همه
لشکریان را آرزوی جنگ خیزد وهیچکس تقصیر نکند وفتح
بمراد درآید اگر مقصود توبرین‌جمله حاصل شود فبها ونعما
تو شتاب زدگی مکن وبرجای‌خویش باش وهیچ کوشش مکن و
چون جنك بسپهسالاران افتد وکار تنك درآمده باشد پس‌اگر
جنگ بتوافتد بفرصت کن‌وهزیمت دردل مگیر ومرك رابکوش
که هر که مرك را بردل‌خوش‌گرداند ودل از جان‌خویش‌تواند
بر کندن بهرباطلی اورا ازجای نتوان‌کرد، وچون ظفر یافتی
ازپس هزیمتی بسیار مروکه در رجعت بسیارخطا افتد ونتوان
دانستن‌که حال چون باشد ، وامیر بزرك پدرم رحمه‌الله هرگز
پس هزیمتی نرفتی گفتی‌که مردم منهزم چون درمانند از سر
جان برخیزند وبایستند ، وچون رجوع کرد باوی‌نباید خجید
تا خطائی نیفتد ، وچون بجنك روی ناچار ظاهربچشم سرراه
درون رفتن می‌بینی‌همچنان درباطن بچشم دل‌راه بیرون‌آمدن
می‌نگر شاید‌که چنان نباشد که توخواهی ودیگراین یك سخن
فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته‌ام باز تکرار میکنم که
بوقتی که مصاف‌افتد اگرجای توتنك باشد بمثل وپس‌ازتویك
گام جای‌فراخ باشد زینهار که‌آن گام بازنروی که اگر بدستی

باز پس‌روی درحال ترا هزیمت کنند همیشه جهد آن کن که از
جای‌خویش پیشتر روی وهرگز گامی بازپس‌مرو، وچنان باید
که در همه وقت لشکر تو بجان و سرتو سوگند خورند و تو با
لشکرسخی‌باش اگر بخلعت و صله توفیری از پیش نتوانی کرد
باری بسخن خویش تقصیر مکن یك لقمهٔ نان و یك قدح نبیذ
بی‌لشکر خویش‌مخور که آنچه نانپاره کنند زر و سیم و خلعت
نکند ولشکر خویش را همیشه دلخوش دار و اگر خواهی که
جان ازتو دریغ ندارند تونان از ایشان دریغ مدار و اگرچه
همه‌کار بتقدیر ایزد جل‌جلاله باز بسته است اما توآنچه شرط
تدبیرست همی کن برطریق صواب که آنچه تقدیرست خود می
باشد ، پس اگر چنانکه خدای تعالی برتو رحمت کنند و ترا
بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و برین جمله عـالی
همت‌باش .

باب چهل و دویم

در آئین پادشاهی

ای پسر اگر روزی پادشاه باشی پارسا باش وچشم ودست
ازحرم مسلمانان دور دار وپاك شلوار باش که پاك شلواری‌پاك
دینیست ودرهرکاری رای‌خودرا فرمان‌بردار خرد کن وهرکاری

که خواهی کردن اول با خرد مشورت کن کــه وزیرالوزراء پادشاه خردست وتا روی درنك بینی شتاب زدگی مکن و بهر کاری که درخواهی‌شدن نخست طریق بیرون آمدن آن کار بر گیروتا آخر نه بینی‌اول مبین‌ودرهمه کارهامدارا نگاه دار وهرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش‌مبر و به بیدادی مپسند و همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا درهمه کارها حق و باطل بتوانی‌دیدن که چون پادشاه چشم داد وخردمندی کشاده ندارد طریق حق وباطل بروکشاده نشود و همیشه راست گوی باش و لیکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران برتودلیری نکنند که گفته‌اند بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است ونافرمانی حاشیه وعطای که ازو بیاید بمستحقان نرسد ، و عزیز دیدار باش تا بچشم لشکر ورعیت خوارنگردی وزینهار خویشتن را خوار مدار و برخلقان حق تعالی رحیم باش اما بر بی‌رحمان رحمت مکن ولیکن با سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویشتن را بسلیم قلبی با وی منمای و یکباره محتاج رای او مباش‌وهرسخن که وزیر بگوید درباب کسی‌وطریقی که بازنماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو تا بنگریــم آنگاه چنانکه باید بفرمائیم بعد از آن تفحص آن حال بفرمای تا دران کار صلاح تومیجوید یا نفع‌خویش چون معلوم کردی چنانکه صواب دیدی جواب ده تا ترا زبون رای خـویش نداند ، اگر پیر باشی واگر جوان وزیر پیردار جوان را وزارت مده ازآنچه گفته‌اند .

بجـز پیرسالار لشکـر مباد

جوان‌هم‌جوان‌است گرچه بس‌استاد،

دیگر اگر تو پیر باشی زشت کاری بود که پیری را جوانی مدبر و کدخدای باشد واگر جوان باشی و وزیر جوان باشد آتش جوانی تو باآتش جوانی وزیر یارشود بهردوآتش مملکت سوخته گردد ، ودیگر باید که وزیر بهی روی وپیر باشد یا کهل وتمام قامت وقوی ترکیب و بزرك شکم که نحیف و کوتاه قامت وسیاه ریش راهیچ شکوهی نباشد وزیر باید بزرك ریش بود، **حکایت**، چنانکه سلطان طغرل بك خواست که از فضلای خراسان یکی را وزارت دهد دانشمند فرابی را اختیار کرد واین دانشمند را ریشی بود تا بناف سخت طویل وعریض ویرا حاضر کردند وپیغام سلطان بدادند که ما ترا وزارت خویش نام زدکردیم باید که کدخدای ما بدست گیری که ازتوشایسته تردرین کار کسی نمی دانیم دانشمند گفت خداوند سلطان را بگویید ترا هزار سال بقاباد وزارت پیشه ایست که آن را بسیارآلت بکارآید وازهمه آلت باین خادم جزریش دیگر هیچ نیست خداوند بریش من غره نشود واین خدمت کسی دیگررا فرماید، وهرکسی که ویرا وزارت دادی در وزارت تمکینی تمام کن تاکارها وشغل مملکت توفروبسته نماند وباقرباوپیوستگان او نیکوئی کن تا درمعاش دادن وخوبی کردن تقصیر نیفتد اماخویشان وپیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای که دنبه بیکباره بگربه نتوان سپردن که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند واز بهرمال توخویشان خود را نیازارد ونیز کسان وزیر بنسبتی وزیر بیداد برمسلمانان کنند که مردمان بیگانه ازآن صد یکی نکنند ، و بردزد رحمت مکن و عفوکردن روا مدار وخونی را عفومدار

ودرباب خونی احتیاط کن که اگرمستحق قصاص باشد وتوعفو کنی تونیز بدان خون روز قیامت شریك باشی و گرفتار آن بمانی ، اما بر چاکران خود برحمت باش که خداوند چون شبان باشد و کهترچون رمه اگرشبان ورمهٔ خود بیرحم بود و ایشان را ازسباع نگاه ندارد زود هلاك شوند وهرکسی را که قسطی پدیدکنی اعتماد بران مکن که پدید کرده باشی ، و هر کسی‌را شغل‌فرمای‌وشغل‌ازایشان دریغ‌مدارکه‌آن‌نفع که از شغل‌بیابند‌باقسط خویش مضاف کنند وبی‌تقصیرزیند وتودرباب ایشان بی‌اندیشه تر باشی که چاکران را از بهرش نغل داردو لیکن چون چاکران را شغل دهی نیك بنگروشغل را بسزاوار شغل ده و کسی که مستحق شغل‌نباشد ویرا مفرمای چنانکه کسی‌که فراشی را شاید شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید خازنی مده وآنکه خازنی را شاید حاجبی مده هر کاری بهرکس نتوان دادن چنانکه گفته‌اند لکل عمل رجال و لکل مکان مقال تا زبان طاعنان بر تو دراز نگردد ودرشغل‌توخلل پدیدار نیاید ازبهرآنکه چون چاکری را کاری فرمائی و او نداند ازبهرنفع خویش بهیچ حال نگوید که ندانم و میکند و لیکن شغل بافساد باشد پس کار را بکاردان ده تا از درد سر رسته باشی چنانکه شاعر گوید ، بیت –

ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم

که با کار دانان دهی‌کارداری،

پس‌اگر ترا درحق کسی عنایتی باشد وخواهی‌که‌او را محتشم گردانی بی‌عمل او را نعمت و حشمت توانی دادن بی‌آنکه او

را شغلی بناواجب فرمائی تا بر نادانی خویش گواهی نداده باشی، و درپادشاهی خویش مگذار که فرمان تراکسی خوار دارد که آن همچنان باشد که درپادشاهی تراخوار داشته باشد که راحت ولذت پادشاهی در فرمان دادن است واگر نه بصورت پادشاه بارعیت برابرست وفرق میان پادشاه و رعیت آنست که پادشاه فرمان دهنده است و رعیت فرمان بردار ، **حکایت** ، شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود عاملی بود او را ابوالفرج بستی گفتندی که عمل نسا وباورد بوی داده بود درنسا مردی‌را بگرفت و نعمت بسیار از وی بستاند و ضیاع وی موقوف کرد مرد را بزندان کرد بعدازمدتی آن مرد حیلتی کرد واززندان بگریخت وبغزنین رفت و پیش سلطان راه جست و دادخواست سلطان بفرمود تا او را نامهٔ دیوان بنوشتند مرد نامه بستاند وبیامد تابنسارسید ونامه عرضه کرد عامل اندیشه کرد که این مرد دیگرباره کجا بغزنین رود وسلطان را بیند ضیاع وی‌باز نداد وبدان نامه هیچ‌کارنکرد مرد مظلوم دیگرباره راه‌غزنین پیش گرفت ومیرفت تابغزنین رسید وهرروز بدر سرای‌سلطان محمود رفتی تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می‌آمد مرد بانگ برداشت وازعامل بسیار بنالید سلطان‌دیگرباره نامه فرمودگفت یکبارنامه بردم و باز آمدم وبنسا کارنمیکنند مگر درآن ساعت سلطان تنگدل بود بسببی از سببها جواب داد مرد راکه برمن فرمان دادن‌ باشد اگربرنامه کارنکرد من چکنم برو خاك برسر کن آن مردگفت ای‌پادشاه رهی تو بفرمان تو کارنکنند مرا خاك برسر باید کردن سلطان محمودگفت نی ای

خواجه‌من غلط گفتم مرا خاك برسر باید کرد ودرحال دوغلام سرای خوداورا نامزد کردتا بنسارفتند وشحنهٔ آن نواحی‌راحاضر کردند وآن‌نامه را در گردن‌او آویختند وبردار کردند ومنادی کردند که این‌سزای آنکس‌است که بفرمان خداوندگارکار نکند وبعد ازآن هیچکس رازهره نبود که بفرمان خداوندگارکارنکردی وامرها نافذگشت و مردمان در راحت افتادند ، ونیز ای‌پسر بروزگار خال تو سلطان شهید مسعود چون بپادشاهی بنشست طریق‌شجاعت ومردانگی نیك دانست اما طریق ملك داشتن‌هیچ نمی‌دانست و از پادشاهی باکنیزکان عشرت اختیار کرد چون لشکروعمال‌دیدند که او بچه‌کاره‌شغول‌می‌باشد طریق‌بی‌فرمانی بردست گرفتند وشغلهای مردمان فروبسته شد و لشکر و رعیت دلیرشد تا روزی از رباط فراوه پیرزنی‌مظلومه بیامد وبنالید ازعاملان ولایت سلطان مسعود اورانامه فرمود دادن عامل‌بدان کارنکرد وباخود گفت که این پیرزن دیگر باره بغزنین نرود پیرزن دیگر باره برگشت وبغزنین‌شد وبمظالم‌گاه رفت وداد خواست سلطان دیگر باره نامه فرمود پیرزن‌گفت یکبار نامه بردم وکارنکرد مسعود گفت من‌چه کنم گفت ای خداوند تدبیر این‌آسان است ولایت چنان بدار که‌بنامه توکار کنند ودیگرره‌ها کن تاکسی دیگر داردکه بنامهٔ او کار کنند و تو همچنان بر عشرت همی باش تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم گرفتار نباشند مسعودخجل شد وفرمود تا داد آن پیرزن بدادند وآن عامل را بدرفراوه بیاویختند وپس‌ازآن از خواب غفلت بیدار شد وکسی رازهره نبود که درفرمان‌اوتقصیر کند، پسر پادشاهی

که فرمان‌او روان نباشد میان او ومردمان دیگر چه فرق‌باشد باید که نظام ملك را در روائی فرمان دانند کـه اگر فرمان روائی‌نباشد درملك خلل روی‌نماید وفرمان روائی جز بسیاست روا نباشد پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امر ها روان بود، و دیگر باید که سپاهی را برسر رعیت مسلط نکند که مملکت آبادان‌نگردد وهمچنانکه مصلحت لشکر نگاه‌داری مصلحت رعیت نیز نگاه‌دار از بهرآنکه پادشاه چون آینۀ‌بست نشاید که بریکی‌تابد وبردیگری نه ونیز اگررعیت را بلشکر مطیع توان کرد لشکر را هم برعیت توان داشت و ولایت از رعیت‌آبادان‌باشد که دخل‌از رعیت حاصل‌میشود ورعیت برجای و آبادان از عدل باشد پس بیدادی را در دل راه مده‌که خانۀ ملکان دادگر بماند وقدیم‌گردد وخانه بیدادگران زودنیست شود ازبهرآنکه داد آبادانی‌بود وبیداد ویرانی چون آبادانی دیرتر شاید‌کرد دیرتر بماند و چون ویرانی زود شاید کردن زود نیست‌گردد وحکیمان‌گفته‌اند چشمۀ عمارت وخرمی اندر عالم پادشاه عادل است وچشمه ویرانی ودژمی عالم پادشاه‌ظالم است، وبردرد بندگان‌خدای تعالی‌صبورمباش وپیوسته بخلوت مشغول مباش‌که چون تو ازلشکر ومردم نفور باشی لشکر نیز از تو نفرت‌گیرند و درنیکو داشتن لشکر ورعیت تقصیر مکن واگر تقصیر‌کنی ازآن تقصیر توفیر دشمنان باشد ، اما لشکر همه از يك‌جنس مدار اگر پادشاه را لشکر ازيك جنس باشد همیشه اسیر لشکر خویش بود ودایم زبون باشد ازبهرآنکه يك جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید چون از

هرجنس باشند این‌جنس را بدان جنس بمالند وآن جنس را بدین جنس مالش‌دهند تاآن‌قوم‌ازبیم این‌قوم واین‌قوم‌ازبیم‌آن قوم بی‌طاعتی‌نیارندکردن وفرمان‌توبرلشکرتوروان‌باشد، وجد توسلطان محمود چهارهزارغلام ترك سرائی داشت وچهارهزار زوات هندو سرائی ودایم هندوان را بترکان ترسانیدی وترکان را بهندوان تا هردو جنس از بیم یکدیگر مطیع او بودندی ، دیگر بهروقت بزرگان لشکررا بنان و نبیذ خوان و با ایشان نیکوئی‌کن بخلعت وصلت وامیدها ودلجوئیها نمودن عادت‌کن و لیکن اگرکسی را صلهٔ خواهی داد چون اندك باشد بزبان برملا مگوی درنهان‌کسی رابگوی‌که پروانه باشد تا دون‌همتی نکرده‌باشی بدان چیزکه نه درخورهمت ملوك باشد دیگرآنکه خویشتن را بر مردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی ، من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان مودود هرگزازوی سه‌چیز ندیدم اول آنکه هرصله‌که‌کم از دویست دینار بودی برسر ملا نگفتی مگربپروانه، دویم‌آنکه هرگزچنان نخندیدی‌که دندان وی پیداآمدی، سیم‌آنکه اگردرخشم بودی‌هرگزکسی‌را دشنام ندادی و این عادت سخت نیکوبود وشنودم‌که ملوك روم چنین عادت دارند اما ایشان‌را رسمی دیگرهست‌که ملوك‌عرب وعجم را نیست چنانکه اگرملك‌کسی را بدست خویش زده باشد بعد از آن هیچکس آن مرد را نیارد زدن وتا زنده باشدگویندکه ملك اورا بدست خودزده‌است همچنان‌ملکی‌بایدکه اورا بزند، اکنون باسرسخن اول‌آمدیم ، دیگربحدیث سخاوت ترانتوانم گفتن‌که بسیم سخی باش باری دون همت مباش واگر ازسرشت

خود باز نتوانی ایستاد باری چنین کـه گفتم برملا دون همتی
خویش بمردمان منمای که اگرسخاوت نکنی‌همه خلق دشمن‌تو
گردند اگردروقت باتو چیزی نتوانند گفت چون دشمنی پدید
آید جان خویش را فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند ،
اما جهد کن تا ازشراب پادشاهی مست نشوی و درنگاه داشتن
شش خصلت تقصیر مکن . هیبت و داد و دهش و حفاظ و وقار و
راست گوئی اگر یکی از این شش در پادشاه نبود نزدیك باشد
بمستی پادشاهی و هرپادشاه کـه از پادشاهی مست شود هوشیار
آنگاه گردد که در رفتن پادشاهی بود ، ودرپادشاهی‌غافل‌مباش
از آگاه بودن احوال ملوك عالم وچنان باید که هیچ پادشاهی
نفس‌نزند که توآگاه نباشی که ازپدرم‌امیرماضی‌شنیدم که‌فخر ـ
الدولة از برادر خود عضد الدولة بگریخت و هیچ جای مقام
نتوانست کرد بدرگاه جدمن قابوس وشمگیرآمد بزینهار وجد
من او را امان داد وبجای وی کرمها کرد و عمهٔ مرا بوی داد
بزنی‌ودرنکاح کردن او زر ازحد گذشته خرج کرداز آن سبب که
جدهٔ من خالهٔ فخرالدولة بود و پدر من و فخرالدولة هر دو
دخترزادهٔ حسن فیروزان بودند، پس عضدالدولة رسولی‌فرستاد
بنزدیك شمس‌المعالی رسول‌بیامد ونامه بداد وگفت عضدالدولة
بسیارسلام همی کند ومی گوید که برادرم امیرعلی بدانجانب آمد
و تودانی که میان ما دوستی وبرادری است وخانهٔ هردویکیست
واین برادرمن دشمن منست باید که اورا بگیری و بنزدیك من
فرستی تامن‌بمکافات‌آن ازولایت خویش هرناحیتی که تونام‌زد
کنی بتوگذارم و دوست ما موکدگردد واگر نخواهی که این

بدنامی برخود نهی همانجا اورا زهر ده تا غرض من حاصل آید
و بد نامی برتو نباشد وآن ناحیت که تو خواهی ترا نیز حاصل
آید شمس‌المعالی گفت سبحان‌الله چه‌واجب کند چنان محتشمی
را با چون منی چنین سخن گفتن کـه ممکن نشود هرگز مرا
چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من درآن باشد رسول گفت
ای خداوند عضدالدولة را از بهر امیرعلی ازدست مده که ملك
ما ترا از برادری همزاد خود دوست‌تر دارد و چنین و چنین
سوگند که این روز که مرا تحمیل داد و براه می‌کرد درمیانهٔ
سخن می‌گفت که‌خدای داند که من شمس المعالی را نیك دوست
دارم تا بحدی که فلان روز شنبه چندین روز ازفلان ماه گذشته
شمس المعالی درگرمابه رفت و درخانهٔ میانگی پای او بلغزید
و بیفتاد من تنگ دل شدم و گفتم مگر بچهل وهفت سالگی پیری
او را دریافته است وقوت اوساقط شده وآن رسول را غرض‌آن
بود که بدان‌که خداوند من‌چگونه براحوال تومطلع است وآن
تعلیم عضدالدولة بود شمس‌المعالی گفت بقاش باد منت پذیرفتم
بدین شفقت که نمود ولی ازغم خوردن من نیزویرا بیاگاهان
که وی روز فلان ازماه فلان که روزدیگر ترا گسیل کرد آن شب
درفلان نشستگاه سیکی خورد و فلان جای بخفت وبا نوشتگین
ساقی بود نیم شب برخاست وبسرای زنان می‌آمد و بربام رفت
بحجرهٔ خیزران عواده وبا وی گردآمد وچون بازگردید و از
بام فرومی‌آید پایش بلغزید و ازدوپایهٔ نردبان درافتاد و مرا
نیز ازجهت وی دل مشغول گشت گفتم بچهل و دوسالگی مگر
درعقل‌وی نقصان‌افتاد مرد پادشاه چهل و دوساله چندان‌شراب

چرا خورد که‌ازبام فرونتواندآمدن ونیم شب ازبسترنقلان باید
کردن تاچنان حادثه بیفتد، وآن رسول‌را ازآگاه بودن خود
ازاحوال ایشان خبرداد ، وچنانکه از احوال عالم و پادشاهان
خبرداری برولایت خویش وحال رعیت ولشکرخویش نیزبایـد
که واقف‌شوی که‌اگرحال‌شرح خویش ندانی‌حال‌شهر بیگانگان
کمتردانی، **حکایت**، بدان ای‌پسر که بروزگار پسرخال‌توسلطان
مودودبن‌مسعود من‌بغزنین‌آمدم مراسخت اعزاز واکرام کرد و
چون چندگاه برآمد مرا بدید وبیازمود و منادمت خاص خود
بمن داد وندیم خاص آن باشد که هرگز از مجلس وی غایب
نباشد پس مرا پیوسته بطعام و شراب حاضر بـایستی بود اگر
ندیمان دیگر بودندی یا نه روزی بامداد پگاه صبوح کرده‌بود
همچنان درمیانه نبیذ لشکررا بار داد خلق درآمدند وخدمت
کردند و بازگشتند حواجه بزرك عبدالرزاق احمد بن حسن
میمندی وزیر اوبود خواجه را به نبیذ بازگرفت چون زمانی
بود مشرف درگاه درآمد وملاطفه علی بن ربیع خادم را داد
علی خادم بسلطان داد سلطان نبیذ همی خورد و ملاطفه همی
خواند روی سوی وزیر کرده گفت‌این‌منهی راپانصد چوب ادب
بزن تا دیگر باره انها بشرح کند که اندرین خط نوشت که
دوش‌بغزنین‌بدوازده هزارخانه سماق باپخته‌اند چون من‌ندانم
که بکدام خانه و کوی بود هر چند خواهی‌گواه باش خواجه
گفت بقا باد خداوند را این از بهر آن‌گفت که تخفیف جمع
باشد که‌اگر بشرح گفتی کتابی‌بودی وبیك روزنتوانستی‌خواندن
از آنکه چون سماق با بکفت الوان دیـگر ببایستی گفتن اگر

خداوند عفو کند واین‌ادب را رحمت کند تا بگویم که بعدازین بجمع نگوید خانه را وخانه خدای را بنام یاد کند وبازنماید که فلان و فلان کس چنین و چنین خورد بفلان جایگاه بفلان محلت سلطان گفت ازین‌بارعفو کردم بعدازین چنین‌باید گفت که خواجه میگوید، پس‌باید که ازحال‌مملکت خویش وازحال رعیت ولشکرخویش غافل‌نباشی خاصه ازحال وزیرخود و باید که وزیر توآب نخورد تا تونداني که جان ومال‌خودبدوسپردهٔ اگر از وی غافل باشی ازجان و مال خود غافل بوده باشی نه ازکار وحال وزیرخود ، وباپادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و گر دشمن باشی بظاهر دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی نمودن با هم شکل خویش پنهان دشمنی‌مکن، شنودم که اسکندر بجنك دشمنی‌همی رفت اوراگفتند که ای‌ملك این‌خصم ما مردی‌غافل است بروی شبیخون باید کرد اسکندر گفت آن نه پادشاه باشد که ظفر بدزدی یابد، و درپادشاهی کارهای بزرك عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر ازهمه کس‌باشد پس‌باید که کار به بزرگی کند ازکردار و گفتار تا نام نیك یابد چنانکه فرعون علیه اللعنة اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی آفریدگار جل‌جلاله کی روایت سخن او کردی که گفت انا ربکم الاعلی، و تاقیامت این آیت همی خوانند ونام وی همی برند در بزرگی اگر چه بد است وملعون وددرین‌سخن غرض مدح او نیست ، پس‌چنین باش که گفتم که پادشاه کم همت را نام برنیاید ، و دیگر توقیع خویش بزرك دار وبهرمحقری توقیع مکن مگر بولایتی‌بزرك

یا اقطاعی بزرگ که بخشی وچون توقیع کردی توقیع خود را خلاف مکن الابعذر واضح که خلاف ازهمه کس ناپسندیده باشد خاصه از پادشاه ، این‌است شرط پادشاهی وهرچند که این پیشهٔ عزیزست و نه هرکسی بـدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کتاب است بگفتم ، و اگرترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا ازپیشه‌های بازارآنچه شرط آن بود نگاه دار تاهمیشه کارتو برونق باشد ،

باب چهل و سیم

در دهقانی و صناعت کردن

اگردهقانی باشی وقت‌کارهای دهقانی را شناسنده باش و نیزچیزی راکه بکاربباید بستن مگذار که ازوقت بگذرد واگر ده روزپیش ازوقت بکاری به که دوروزپس ازوقت و آلت کشت وجفت ساخته وپسیجیده‌داروبگوی تاگاوان نیکوخورند وبعلف نیکودارند و همیشه جفتی گاوآسوده جداگانه نگاه‌دار تا اگر گاوی را از آن گاوان علت رسد ازکارفرونمانی و وقت کشت از تو در نگذرد و چون وقت کشتن و درودن نباشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش وتدبیرکشت سال آینده امسال کن و

همیشه کشت درزمینی کن که خویشتن پوش بود که هر زمینی که خویشتن را نتواند پوشید ترا هم‌نتواند پوشید وچنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تـا از دهقانی برخور داری یابی ، و از جملهٔ پیشه‌وران بازار هر پیشه‌که باشی زود کار و ستوده کار باش تا هوا خواهانت بسیار باشند و هر کاری که کنی به ازآن کن که همپشگان کنند وباندك مایه سود قناعت نمای تا یك‌بارده یازده کنی دوباره ده‌نیم بتوانی کردن و دیگر حریفان را مگریزان بمکیس ولجاج بسیارتا درپیشه‌وری مرزوق باشی ومردم بیشترداد وستد باتو کنند وتا چیزی فروشی بـدوست و جان و برادر گفتن وتواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی و زشتی مگوی‌تا ازلطافت توخریدار ازمکیس کردن شرم دارد و مقصودتوحاصل شود وچون چنین کنی‌بسیارحریف باشی وناچار محسود دیگرپیشه‌وران باشی و درپازارمعروف باشی ومشهور ، فاما راست گفتن عادت کن‌درخریدن وفروختن و ازبخل‌پرهیز کن ولکن تصرف را بکاربند و برفروترحود ببخشای و بدان کسی‌که برتر از تو باشد نیازمند باش و زبون‌گیرمباش و بر- کودکان و زنان ویاران درمعاملات‌فزونی مجوی و ازغریبان بیشی مخواه و درتجارت شرمگینی مکن که بسیاربودکـه شرم ترا زیان‌کاربود وشرمگینی راکه بسیار مکیس نباشد یاری‌کن مستحق را نیکو دار ویا سوقیان سوقی باش بسنگ و ترازوی راست وبا عیال خود دو دل ودوکیسه مباش وبا انبازان‌خیانت مکن وهرصناعتی‌که کنی بدومزورمکن ازبهرکارشناس و ناکار شناس‌کاریکسان‌کن وپرهیزکارباش واگردستگاه باشد قرض‌دادن

غنیمت دان و سوگند بدروغ مخور و ربا مده و سخت معاملت مباش و اگر بر دوستی سیم دادی چون دانی که بی‌طاقت است تقاضا پیوسته مکن نیك دل باش تا نیك بین باشی و ایزد تعالی بر ستد و داد تو برکات کند ، و هر پیشه‌وری که برین جمله باشد که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه‌وران باشد ، و هر قومی را از صناعان بدان صناعت اندر که باشند در جوانمردی طریقیست .

باب چهل وچهارم

در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت

ای پسر اگر جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست و از چه خیزد ، بدان ای پسر که سه چیزست از صفات مردم که هیچ آدمی نیابی که گوید مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز از خدای تعالی خوشنودند اگر چه در حقیقت این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است وهر کس را که این سه چیز هست او از جملهٔ خاصگان خدایست وازین سه گانه یکی خردست و دویم راستی و سیم مردمی و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق هیچ کس بخرد و مردمی و

راستی دعوی بدروغ نکند زیراکه هیچ جسدی نیست که این
سه صفت در وی نیست و لیکن کندی آلت و تیرگـی راه اصل
این باب بر بیشترین خلق بسته می‌داود پس ایزد تعـالی تن
مردم را جمع ساخته از همه متفرقات تا اگر ویرا عالم کلی
و اگر عالم جزوی خوانی هر دو روا بود چنانکه در تن‌آدمی
از طبایع وافلاك و انجم و عنصر و هیولـی و صورت و نفس و
عقل کل اینها هر یکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب
و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست پس آفریدگـار این
جمع را به بندها قایم کرد که ایشان را بیکدیگر نسبت نیست
چنانکه درین عالم بزرك همی‌بینی در بند افلاك و طبـایع که
بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگر چه بجوهر مختلف اند
چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاك و هوا
که ضد یکدیگرند پس خاك‌واسطه‌گشت میان آتش و آب‌بندی
افتاد خاکرا بخشکی با آتش و بسردی بـا آب و آب را
بسردی با خاك و بنرمی با هوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی
با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب
که پادشاه انجم و افلاك است و شمس را بجوهریت با هیولی
بقبول وی از تابش‌هیولی‌که شمس را جوهر ازعنصرخامس‌است
و هیولی را بنفس بندها افتاد بفیض علـوی و نفس را بعقل و
همچنین مطبوعات را بند افتادبا طبایع بمادهٔ قوت و غذا اگر
مطبوعات از طبایع بمادهٔ قوت نیابد بدان بندی که بدو بسته
است تباه‌گردد و تبایع از فلك و فلك از هیولی و هیولی از
نفس و نفس از عقل هم برین قیاس‌همیگیر، و نیز در تن‌آدمی

هرچه تیرگی و گرانیست از ترکیب طبایع گردآید وصورت و
چهره وحیات وقوت وحرکات ازفلك گردآید وحواس پنجگانه
جسدانی چون شنیدن وبوئیدن وچشیدن وبساویدن و دیدن‌از
هیولی گردآید وحواس روحانی چون یادگرفتن و تفکر کردن
وخیال بستن و گفتن وتدبیر کردن ازنفس گردآید وهرچه‌اندر
تن‌آدمی شریفترست چیزیست که‌آنرا معدن پیدانیست واشارت
بجای او نتوان کرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف کـه
مایهٔ این همه عقل است و خرد ازفیض عقل کلی‌آمد در تن پس
این تن مابجان زنده است وجان بنفس ونفس بعقل وهرشخصی
را که تن جنبان بینی ازجان لابد ست وهر کرا جان‌گویا بینی
ازنفس لابدست وهر کرا نفس جویاست ازعقل لابدست و این با
همه‌آدمی موجودست ولیکن‌چون میان‌تن وجان بیماری‌حجاب
شود بند اعتدال سست گردد و ازجان بتن ماده تمام نرسدیعنی
حواس پنجگانـه وهرکرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی و
ناشناسی حجاب گردد مادهٔعقل بنفس‌نرسد یعنی اندیشه وتدبیر
و مردمی و راستی پس بحقیقت جسدی نیست بی‌خرد و مردمی
ولیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته باشد دعوی‌یابی
ومعنی نه پس هیچ کس نیست دردنیا کـه دعوی مردمی نکند و
لیکن تو ای‌پسرجهد کن تاچون دیگران‌نباشی ودعوی بی‌معنی
نکنی وفیض علوی را منفذ روحانی‌کشاده بداری بتعلیم وتفهیم
تاترا همه معنی بی‌دعوی بود وبدان ای‌پسر که حکما ازمردمی
و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد که آن صورت تن و
جان وحواس ومعانی‌باشدچون مردم و گفته‌اند که تن‌آن‌صورت

جوانمردیست وجانش راستی وحواسش دانش ومعانیش صفات وی پس این صورت را برخلق بخش کردند گروهی را تن رسید ودیگر چیزی نه و گروهی را تن وجان و گروهی راتن وجان وحواس و گروهی تن وجان وحواس ومعانی اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است آن قوم عیاران وسپاهیان اند که ایشان را بقدر حال خود مروتی باشد ومردمی ایشان را نام جوانمردی نهادند وآن گروه که ایشان را تن وجان رسید خداوندان معرفت ظاهر و باطن اند وفقرای تصوف که مردمی ایشان را ورع ومعرفت نام نهاده اند وآن گروه که ایشان راتن وجان وحواس رسید حکما و انبیا واولیا اند که مردمی ایشان را دانش وفزونی نام نهاده اند و آن گروه کـه ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیان اند و پیغامبران مرسل ، پس ای پسرتو سعی کن وبکوش تاآن مقدار که توانی ومقدور توباشد ترقی کنی وحکما گفته‌اند که اصل جوانمردی سه چیزاست یکی آنکه آنچه بگوئی بکنی دوم آنکه راستی درقول وفعل نگاه داری سیم آنکه شکیب را کاربندی زیراکه هرصفتی که تعلق دارد بجوانمردی درزیر این سه چیزست ، پس ای پسراگر برتو مشکل گردد من ببخشم، این سه صفت را بدین قوم وپایگاه و اندازه هریکی پدید کنم تـا ترا معلوم گردد ، بدان ای پسر که جوانمردترین از همه مردمان آن بود که او با چندگونه هنربود یکی آنکه دلیرومردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق الوعد باشد وپاك عورت وپاکدل بود و زیان کس بسود خود نخواهد اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون گیرنباشد و براسیران دست درازنکند و بیچارگان را یاری کند و بدرا از مظلومان دفع کند و هـم

چنانکه راست گوید راست شنود و انصاف ازخود بدهد و برآن سفره که‌نان و نمك‌خورده باشد بدی نکند و نیکی‌را بدی‌مکافات نکند وازریا ننك دارد وبلا رابرنج ندارد ، وچون نیك‌بنگری این همه هنرها که یاد کردیم بدان سه چیز تعلق دارد که ازپیش گفته آمد ، **حکایت** ، در حدیث است که روزی بکوهستان عیاران بهم نشسته بودند مردی‌آمد وسلام کرد و گفت من‌رسولم ازعیاران شهربنزدیك شما برشما سلام میکنند ومیگویند که سه مسئله است که از من بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم بکهتری شما و اگرجواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگوی گفت جوانمردی چیست ومیان جوانمردی وناجوانمردی فرق چیست واگرجوانمردی بر ره گذری نشسته بود ومردی‌بر وی‌بگذرد وچون ساعتی برآید مردی باشمشیر ازپس وی‌میرود بقصد کشتن آن مرد چون پیش این جوان‌برسد وازوی بپرسد که فلان کس را دیدی که ازاینجا گذشت این‌جوان‌چه جواب گوید که اگر گوید گذشت غمز باشد واگر گوید نگذشت دروغ گفته باشدواین هردونشاید و درجوانمردی هردو ناجوانمردی بود ، عیاران کوهستان چون این مسئلها شنودند بیك دیگر نگریستند مردی بود در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت جواب این سوالها من دهم گفتندی بگوی تا چه گوئی گفت اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی وفرق میان جوانمردی وناجوانمردی صبرست وجواب‌آن عیار که بر رهگذرنشسته بودآنست که درحال‌یك قدم ازآن سوفراترنشیند و گوید تامن اینجا نشسته‌ام‌کسی نگذشت تا راست‌گفته باشد ، چون این سخن بدانستی ترا درست گردد که مایهٔ جوانمردی

چیست ، پس این جوانمردی کـه در عیاران یادکردم اگر از سپاهیان جویی روا بودکه سپاهیان را هم برین رسم بودن‌شرط است که تمامت عیاری در سپاهی‌گری بود لیکن کرم و مهمانی کردن وسخاوت وحق شناسی وپاك جامگی وبسیارسلاحی باید که درمردم سپاهی بیشتربود اما زبان خورد بینی و خویشتن دوستی وخدومی وسرافکندگی درسپاهی‌هنرست ودرعیاری‌عیب، اما جوانمردی مردان بازاری راهم شرطی است ولیکن‌این‌فصل درباب پیشه وری یادکردم بتکرار آن حاجت نباشد ، اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید گفتم که خداوند معرفت و دین وفقرای تصوفنداند که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم واین‌قوم‌را جوانمردی بیش ازهمه قوم است که جوانمردی تن صورتست و راستی جان وایشان راجان هست یعنی راستی پس از حق ادب این گروه آنـان‌اند کـه خداوندان معرفت دینند چون علما ، و مردمی آن بودکه این صفتها اندرو باشد یکی‌آنکه درگفتار با ورع باشد و درگفتار وکردار برسرراستی باشد و دردین خویش مثبت باشد واز ریا دورباشد و ازبخل بری‌گردد واندر دین متعصب بود وخود را متهم حسد نکند و نفاق نورزد و ازبهر غرض خویش پرده کس ندرد وفتوی‌های‌بد وسست ندهد تاخلق‌بدان فتاوی‌او درسوگند وطلاق‌دلیرنشوند ونیز بفتوای برخلق‌سخت نگیرد واگربیچاره را در شرع سهو افتد و درمانش توانـد کردن بخیلی نکند و بی‌طمع بیاموزد و زهد خود برخلق عرضه نکند وبه نیك نامی معروف باشد وفاسق را بفسق ملامت نکند خاصه در پیش خلق

واگر کسی را تو بیخی خواهد که بکند پنهان از خلق کند که مردم را پیش خلق پنددادن ملامت وجفا بود وهرگز بخون کسی دلیری نکند وفتوی ندهد اگرچه داند که آنکس مستوجب قتل است زیرا که تدارك فتوی خطا رادرتوان یافت مگر قتل را که مرده زنده نشود، ودر تعصب مذهب هیچ کس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی وعلمی غریب انکار نکند که نه هرچه او نداند کفر بود، وعامه را بر گناه دلیر نکند وهیچ کس را ازرحمت خدای عزوجل نومید نکند ، وهر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود وهم جوانمرد.

اما آداب مردمی وجوانمردی درطریق تصوف در رسایل خود یاد کرده اند استادان قدیم خاصه استادما ابوالقاسم قشیری رحمه الله که اندر کتاب رسایل آداب تصوف یاد کرده است وشیخ امام ابوالحسن مقدسی در بیان الصفا و ابومنصور دمشقی در کتاب عظمة الله و علی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است ومن تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتب دیگر یاد کرده اند بحکم آنکه مرا اندر این کتاب غرض پنددادن است ترا و روزبهی توجستن ولیکن شرط تنبیه بجای آورم که اگر ترا با این گروه مجالست افتد نه تو برایشان گران باشی ونه ایشان برتو، و شرط جوانمردی این قوم راباز نمایم زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که با این طایفه که ایشان خود را برتر ازهمه خلق بینند وشنودم که اول کسی که اصل این طریق را کشف کرده عزیز پیغمبر بود

تا بصفای‌وقت بدان جای رسید که جهودان می گفتند که پسر خداست و شنودم که در ایام رسول صلوات‌الله علیه دوازده کس بودند که ایشان را اصحاب صفه گفتندی و رسول علیه‌السلام با ایشان بسیار نشستی بخلوت واین قوم رادوست داشتی پس‌ازین سبب‌کار این‌طریقه وجوانمرد پیشگی این طایفه دشوارترست از آن طایفه دیگر و ادب وجوانمردی اندرین گروه از دوگونه باشد یکی‌خاصه درویشان تصوفرابود ودیگر محبانرا ومن‌هر دو را یادکنم ، بدان‌که تمامی درویشی آنست‌که مادام مجرد بود که تجـرید ویگـانگی عین‌تصوف است، **حکایت** ، چنـان شنودم که وقتی دوصوفی بهم‌میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینارداشت واین مجردبی‌خوف همی‌رفت وهیچ همراه طلب‌نمی کرد وهر جای‌که رسیدی اگرایمن بودی‌واگر مخوف‌بنشستی وبخفتی وبیاسودی و از هیچکس نیندیشیدی و آنکه پنج دینار داشت‌باوی موافقت همیکردولیکن‌دایم‌دربیم‌بودی تاوقتی‌برسر چاهی رسیدندجای مخوف‌بود ومعدن دزدان وصعلوکان بودآن مرد مجرد ازان چشمه‌آبی بخورد وسربنهاد و بخواب رفت و خداوندپنج‌دینارخواب نمی‌یارست‌رفتن‌وآهسته‌باخویشتن‌میگفت چه‌کنم چه‌کنم تاازقضا ایمن‌گردم ناگاه آن مجردبیدارگشت وبشنود گفت ای فلان ترا چه رسید که چندین چه‌کنم چـه‌کنم همیگوئی مرد گفت ای‌برادربامن پنج‌دینارست واین‌جای‌مخوف است وتواینجا بخفتی من نمی‌یارم خفتن و نمی‌یارم رفتن آن صوفی مجرد گفت آن پنج‌دینار بمن‌ده تا من‌چارهٔ تو بکنم مرد پنج‌دینار بوی‌داد صوفی‌مجرد بستدودر چاه‌افکند و گفت رستی

از چه کنم چه کنم اکنون ایمن بنشین بخسپ که مفلسی قلعهٔ روئین است ، پس باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه‌چیزست تجرید وتسلیم و تصدیق چون از پنهایکی داری وازآفت جدا باشی و بهمگی خودبی‌عیب تمتع‌باشی عین‌این طریقت تراست‌پس درویش تسلیم را بکاردارد وهرگز باهیچ برادر مکاشفه نکنـد مگر درحق‌برادر ورشك مادام باید که بران بود که چرابرادر من ازمن‌به نیست، ومنیت ازسر بیرون کند وصاحب غرض‌نباشد وغرض رافرو گذارد وجانب خویش را بگذارد ونظر بصدق و تجرید کند وبعین دوگانه هیچ چیز ننگرد و نظرپنداشت وخلاف بگسلد که نظرهر که باصدق و بی‌پنداشت باشد بدوکسی خلاف نکند که عین حقیقت نفی دوگانگی است وعین‌صدق نفـی‌خلاف است، وبدان‌ای پسر که‌اگر کسی قدم‌بصدق برآب‌نهد آب‌بزیر پای‌او سخت‌شود واگر کسی باتواز کرامات اولیا حکایت‌کند که آن‌حکایت وممنی از طریق‌عقل دور بود واگر ترانامممکن آید چون حقیقت کاربشناسی انکارمکن‌که درصدق اثریست که آنرا نه‌بعقل ونه بتکلف دردل‌خودجای توان‌دادن مگر بفضل‌وعطای حق‌تعالی وبسرشت تن،پس‌درویش آن‌بود که برچیزی بعین‌صدق نگرد و وحشت راپیشه‌نکند وظاهر و باطنش یکی‌باشد و دل از تفکرتوحید خالی‌نکند ودر اندیشه باید که سکونت و آهستگی گزینند تادرآتش تفکر سوخته نشود که خداوندان این طریقت تفکررا آتشی‌دیده‌اند که آب‌او تسلی‌باشد پس‌عشرت و رقص و سماع رادام تسلی‌ساخته‌اند وهردرویش که درسماع وقول راغب نبود مادام ازآتش‌تفکر سوخته بودوآن راکه‌تفکر توحید نبود

سماع و قول کردن محال بود که تیرگی بتیرگی فزاید وشیخ اخی
زنگانی درآخر عمر سماع را منع کرد و گفت سماع آب است و
آب آنجا باید که آتش نبود چه آب برآتش ریختن تیرگی ووحل
آرد اگر درقومی که پنجاه مرد باشند یکی را آتشی باشد آن چهل
ونه تن را بهریکی تیره گردانیدن نمی‌شاید که سکونت ازان یك
تن نتوان که ازان دیگران صدق، اما اگر درویشی باشد که اورا
ادب باطن ومعرفت روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا
ازدو صورت بیکی آراسته باشد پس درویش باید که معتمد بود و
چرب زبان وبی آفت وپوشیده فسق ظاهر ورع پاك تن وپاك جامه
وبا آلتهای سفر وحضر چون عصا و کوزهٔ طهارت ومیزر و وطا و
سجاده و زورقی وشانه ومسواك وسوزن وناخن پیرای وباید که
بدرزی وجامه شوی بی نیاز گردد وبدین دوچیز برادران را خدمت
کند وسفر دوست دارد وتنها نرود که آفت از تنهائی خیزد وچون
درخانقاه رود مانع الخیر نباشد یعنی کسرا از تقرب منع نکند
ونخست پای افزار پای راست باز کند ونخست پای چپ درپوشد
ومیان بسته درمیان قوم نرود وآنجا نشیند که زاویه او نهند وچون
بنشیند دستوری خواهد وبدستوری دورکعت نماز گذارد و بهر
وقت که درآید وبرود سلام کند واگر خود نکند رواست اما بر
صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیك کند واز متهمان پرهیز
کند واگر معاملت طامات ندارد سخنهای طامات یاد نکند و در
منزلی یادر خانقاهی درنیاید تاعزیز باشد وبستم صحبت کس
نجوید ولیکن حرمت نیك دارد که حرمت داشتن فریضه است و
صحبت نه وهمه کار بحکم ورضای جمع کند واگر جمعی بروی

انکار کنند اگرچند بی‌گناه بود جمع را خلاف نکند استغفار کند و غرامت کند وجور بکشد و برخلق خرده سخت نگیرد و ازسرسجاده غایب کمتر باشد وبقصد ببازار نرود وچون برخواهد خاستن بهرحاجتی که باشدتا کاری ازآن‌خویش‌خواهد کرد اگر بمثل جامه پوشد یا بیرون کند ازجمع دستوری خواهد یا ازپیر جمع و برسجاده مربع ننشیند و پنهان از قوم خرقه ندوزد و چیزی پنهان نخورد اگرهم‌یك بادام بودکه‌آنرا زشتی خوانند و پیش جمع بسیار سخن نگوید اگرخرقه نهند موافقت کند و برداشتن همچنین وتا بتواندخرقه‌کسی پاره نکند وتفرقه‌طعام نکند که دراین شرطهاست که هرکسی آنرابجای نتواندآوردن لیکن آب‌دست ریختن غنیمت‌دارد وپای برخرقه وسجاده‌کسان ننهد ودرمیان جمع بشتاب نرود وپیش جمع بسیارنگذرد وبر جای دیگران ننشیند وجگرخوارگی نکند و دروقتی که سماع کنند ویاحرقه پاره کنند تاپیرماجرا کند برنخیزد وهیچ‌سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و در رقص پشت برکسی نکند و چون جامه برخود پاره کند در وقت بیرون نکند و در پیش پیر ننهد واگردرویشی اورا بستاید یا بنکوهد شکرزبان اوبگوید و چیزی پیش او بنهد و اگر درویشی ویرا خرقه دهد نستانم نگوید بستاند ومزید کند و بدو بازدهد اگرکار درویشی کند یاجامه دوزد یابشوید بی‌شکربوی بازندهد واگرکاری کندکه درویشی را ازو کراهت رسد زود کفارت کند واگرراحتی رسد شکرکندوانصاف ازخود بدهد وتابتواند انصاف ازکس‌نخواهد اما درویشان اصفهان خواهند وبدهند وقوم خراسان نخواهند

وندهند وقوم طبرستان بخواهند وندهند قوم پارس بـدهند و
نخواهند وشنودم که صوفی گری نخست درپارس پیدا گشت ، و
درویش باید که رنج خویش گنج انگارد و بپیری آهستگی گزیند
وبوقت نان خوردن ازسفره غایب نشود تاقوم منتظر نباشند وپیش
ازجمع دست بنان نکند ودست ازنان بازنکشد الاباتفاق قوم و
زیادت ازتفرقه چشم ندارد وبرکس بی‌دستوری نصیب خویشرا
ایثارنکند واگربعلتی طعام نتواند خوردن پیش ازنهادن‌سفره
عذربازخواهد برسرسفره هیچ نگوید واگرروزه‌داربود ازروزهٔ
خویش خبرنکند وروزه بگشایدوموافقت کند وطهارت بی‌تمیز
نکند طهارت راجامه کوتاه دارد وبخوارزمی گاه وبعراقی گاه
وضونکند وبوقتی که طهارت کند پای تر برسجاده ننشیند و در
کفش نکند وبرزمین ننهد اگرچه‌پاك بود که‌آن ازطهورنباشد
و شرط جوانمردی وآداب تصوف اینست اما شرط محب‌آن بود
که برطامات صوفیان منکرنباشد وتفسیر طامات نپرسد و عیب
ایشان‌بهنردارد وفی‌المثل کفرایشان را ایمان شناسد وبرسخن
ناپسندیده کفارت کند ودرپیش ایشان جامه پاك دارد وبحرمت
برجای نشیند وخرقهٔ ایشان‌آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد
وببوسد وبرسرنهد و بزمین فرونهد و بکاردون بازنبرد و تا
بتواند ازنیکوئی‌خالی نباشد واگر بیند که صوفیان‌خرقه‌بنهادند
او نیزبنهد و اگرچنانکه آن خرقه از سرعشرت نهاده باشند
بدعوتی یابطعامی بازخرد و بردارد و ببوسد و برسرنهد وبـا
خداوندان بازدهد واگرآن خرقه ازسرنقار افتاده باشد البته
بدان مشغول نباشد و بپیربازهلد وتا بتواند میان نقارصوفیان

نگردد و اگر وقتی افتد برجای بایستد وهیچ سخن نگوید تا
خود ایشان کارخود بصلاح باز آرند و در میان صوفیان وکیل
خدای نباشد چنانکه گوید وقت نمازست یاگوید خیزیم تا نماز
کنیم باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی اند از طاعت‌فرمودن
کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیزگران جان و ترش
روی‌نباشد که چنین کسرا پای افزارخوانند تابرود واگروقتی
طعام شیرین یابد اگرچه اندك باشد پیش ایشان برد و بعذر
بگوید کـه هرچند اندك بود نخواستم که زشتی کنم که حلوا
بصوفیان اولیتر و دلیل این سخن مرا دوبیتی است ، رباعی —

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد
هر کس داند پیر وجوان و زن و مرد
حلـواست لب سرخ تـو از شیرینی
حلوا در کار صوفیان بایـد کرد ،

هرگاه که چنین کنی تمامی راستی محبان و جوانمردی
ایشان بجای‌آورده باشی که شرط راستی و جوانمردی مریدان
و محبان اینست که گفتم ، اما آن‌گروه که ایشان را از صورت
مردمی تن وجان وحواس نصیب‌رسید یعنی جوانمردی و راستی
ودانش‌آن‌پیغمبران‌اند ازبهرآنکه‌هرجسدی که‌درواین‌سه‌خصلت
مجموع‌بود ناچارپیغمبری بود مرسل یا وصی حکیم زیراکه‌هر
دوهنرجسدانی و روحانی دروبود وهنرجسدانی‌راستی ومعرفت
استو هنرروحانی دانش واگربرتو پوشیده ماندکه چرا دانش
را ازبرمعرفت جای دادند بدانکه‌معرفت رانام پارسی‌شناختن
است وحقیقت شناختن آن بودکه چیزی را ازحد بیگانگی در

آشنائی آوری و پارسی علم دانش است وحقیقت دانش آن باشد که
آشنا و بیگانه را درآشنائی و بیگانگی تمام بشناسی تا درجات
نیك ودرجات بد بدانی وچنان دان که تمامی دانش درهمه چیز
پنج گونه است ایشیت و کمیت و کیفیت وسببیت و لمئیت یعنی
چیستی وچندی وچونی وچرائی وبهانه ، چیستی چنان باشد که
گوئی فلانرا شناسم که چیست و کیست واین معرفت باشد وبهایم
با آدمی درین معنی شریك است ازآنکه اوغذا و بچهٔ حود را
شناسد وآدمی همچنین اما در آدمی چون دانش زیادت آمـد
چیستی رابا چگونگی وچندی وچرائی وبهانه آدمی بدانست،
نه بینی که چون بهایم راآتش درجائی کنی که خورش گاه او باشد
تاسر درونکند و رنج آتش بدونرسد و بسوزد دورنشود ازآنکه
اوآتش را بچیستی شناسد نه بچگونگی، وآدمی چیستی وچگونگی
بداند پس حقیقت شد که دانش بالای معرفت است وازین سبب
باشد که هر کرا کمال دانش باشد پیغامبری را شاید از آنکه
پیغامبرانرا برما چندان شرف و مزید است که ما را بر بهایـم
بسبب آنکه بهایم را شناس چیستی هست و بس وآدمی راچگونگی
وچندی وپیغامبران را چگونگی وچندی وچرائی و بهانه و بهایم
همین دانند که آتش بسوزد و بس ومردم بدانند که بسوزد و چون
سوزد بچه بهانه سوزد ، اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه
ویرا کمال جوانمردی بود وکمال جوانمردی آن بود که ویرا
کمال دانش باشد وآن پیغامبری باشد وکمال نبوت روحانیت
بود زیراکه درردجهٔ آدمی برترازپیغامبری منزلتی نیست، پس
آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن و جان و حواس و

معانی رسید جز پیغامبران نباشند بحقیقت آنکس که اورا نصیب از صورت مردمی تمام رسیده باشد ازو جز برموجب صفا صفت نتوان کرد و برترازو هم بود و شناس او بمعامله بود نه بقول و تجربهٔ آنکس که اورا صفا بود ازخود تنها بود هم ازو داش و صفایش بی‌سلف بود وقصد او بی‌غرض بود و بی‌طلب و از وحشت بری بود و ازخودی منزه باشد ازسبب جدا بقای او درفنا بود و درصفات صافی صفت بود و خود را جز ازخود بیند و درعین بعین بی‌عینی نگرد، پس‌منزلت این گروه اگر ازبربود وبجای نظرباشد روا بود ، پس ای‌پسر توجهد کن تابهر صفت که باشی پیش بین باش وباجوانمردی قرین باش تا ازجهان گزین باشی و از هرطایفه کـه باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن ناحفاظ باش وسه چیزمادام بسته‌دار چشم را ازنادیدنی وزبان را ازناگفتنی و دست ازناگرفتنی وسه چیز بردوست کشاده‌دار در سرا و سرسفره و بندکیسه بدان قدرکه ترا طاقت باشد و دروغ مگوی که همه ناجوانمردان اندر دروغ گفتن پدید آیند وهمه ناجوانمردی در دروغ گفتن است ، و اگر کسی اعتقادی کرد برجوانمردی تو اگر خود عزیزتر کسی از آن تو کشته باشدو بزرگتر دشمنی ازآن توبود چون بتوخویشتن تسلیم کرد و بعجزاقرارداد وازهمه خلق اعتماد برجوانمردی توکرداگر جان تو درآن‌کار بخواهد رفتن بهل تابرود و باك مدار و از بهر وی باجان بکوش تاترا جوانمردی رسد ، و نگرتا هرگز بانتقام گذشته مشغول نباشی وخیانت نیندیشی که‌خیانت درشرط جوانمردی نیست و بدان ای‌پسر که این کوی درازست و اگر

جوانمردی هرطایفتی را کشف کنم درچون وچرائی این طریق سخن من درازشود اما سخن مختصر بگویم که این هرچه گفتم تیغ این سخن است، بدانکه تمامترجوانمردی آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی وطمع ازچیز خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد مردمان را از آن بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری وآنچه تو بنهاده باشی برنداری واگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی واگرنیکی نتوان کردن باری بدی خویش ازخلق بازداری که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین زید که من گفتم که هم دنیا اورا بود هم آخرت ، و بدان ای پسر که درین کتاب بچند جای سخن درقناعت گفتم و بسار دیگر تکرار میکنم که اگرخواهی تا مادام دلتنگ نباشی قانع باش وحسود مباش تاهمیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود وبدان که تاثیر فلك پیوسته نیك وبد بمردم میرسد و استادم گفتی که مردم باید پیوسته پیش فلك گردن کشیده دارد و دهان بازکرده تا اگرصعبی رسد بگردن بگیرد واگر لقمهٔ بدهان چنانکه خدای تعالی میفرماید که فخذ ماآتیتك وکن من الشاکرین که تاثیر فلك ازین دوبیرون نیست وچون طریق بردست گرفتی وقناعت عادت کردی تن آزادهٔ تو بنده کس نباشد و طمع را دردل خودجای مده و برآن جمله که ترا اتفاق افتاده است به نیك وبد همی راضی باش وبدانکه آدمی ازهرطایفه که هست همه بنده یك خداوند اند وهمه فرزندان آدم اند یکی از یکی کمتر بسبب نیاز وطمع است چون مردم طمع را ازدل بیرون کند و قناعت پیشه گیرد از همه جهانیان بی نیاز گردد پس

محتشم ترین کسی در جهان آنکس باشد که او را بکسی نیاز نباشد و خوارتر و فرومایه‌تر کسی درجهان آنکس باشد که او را طمع ونیازمندی بود که ازجهت طمع و نیازست که مردمان تن خود را بنده همچون خویشتن میکنند ، **حکایت** ، شبلی رحمة‌الله علیه درمسجدی رفت تادو رکعت نماز گذارد و زمانی بیاساید ودرآن مسجد کودکان دبیرستان بودند وقت نان خوردن ایشان بود پس نان همی خوردند اتفاقا دو کودك پیش شبلی نشسته بودند یکی پسر توانگری بود و یکی ازآن درویشی در زنبیل‌آن توانگرزاده حلوا بود و درزنبیل‌آن درویش زاده نان خشك توانگرزاده حلوا همی خورد و درویش زاده ازو همی خواست اوراگفت اگر میخواهی که ترا حلوا دهم سگ من باش این کودك گفت من سگ توام توانگرزاده گفت بانگ سگ کن آن درویش‌زادهٔ بیچاره دوتا شد وبانگ سگ همیکرد تا پارهٔ حلوا بدوداد شبلی‌درایشان‌نظاره همیکرد ومیگریست مریدان پرسیدند که یاشیخ چه افتاد که گریان شدی گفت نگاه کنید که طمع مردم را بچه میرساند اگر چنان بودی که آن کودك بنان تهی خویش قناعت کردی وطمع حلوای او نداشتی او را سگ همچو خودی نبایستی بودن ، پس اگرزاهد باشی واگر فاسق باشی قانع باش و پسندیده‌کارتا بزرگتر وبی باکتر در جهان توباشی ، بدان ای پسر که من درین کتاب چهل و چهار باب یاد کردم و درهربابی ازهرمعنی که دانستم چنانکه مرا طبع دست داد باتو سخن گفتم وآنچه‌پند ونصیحت بود یاد کردم‌مگر در باب خردمندی که هیچ نمیتوانم گفت که تو بستم عاقل و

خردمند باش از آنکه عاقل بستم نتوان شد بدانکه عقل ازدو گونه‌است یکی‌عقل غریزی ویکی‌عقل کسبی اماآنکه غریزیست بپارسی خرد خوانند وآنچه کسبی است دانش‌خوانند اماهرچه کسبی است آنرا بتوان‌آموخت ولیکن عقل غریزی هدیهٔ‌خداست آن بتعلیم ازمعلم نتوان‌آموخت ، اگرچنانکه حق تعالی تـرا عقل غریزی‌داده‌است بکسبی رنج‌بروبیاموز وکسبی‌را باغریزی یارکن تابدرجهٔ کمال رسد وبدیع‌الزمان باشی واگرغریزی نبود من وتوهیچ نتوانیم‌کرد باری بکسبی تقصیرمکن و چندان که توانی بیاموزتا اگردرجمع‌خردمندان نباشی‌ازجمله‌جاهلان نیزنباشی و از دوگانه یکی باتو حاصل باشد که‌گفته‌اند چون پدرنباشد به‌از مادرنبود اکنون اگرخواهی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد را بحکمت توان‌آموخت چنانکه ارسطا-طالیس را پرسیدند که قوت خرد ازچیست گفت همه کسرا قوت ازغذا باشد وغذای خرد ازحکمتست ، اکنون بدان ای‌پسر که ازهرعلمی وهنری وپیشه که من‌دانستم‌ازهردری فصلی‌یادکردم وهرچه عادت من بود جمله راکتابی‌کردم ازبهر تو در چهل و چهارباب وبدان‌که همیشه از وقت جوانی تاگاه‌پیری عادت من این بود مدت شصت وسه سال عمر بدین سیرت و بدینسان بپایان بردم و این‌کتاب را آغاز کردم سنه خمس و سبعین و اربعمایه اگر بعد ازین ایزد تعالی عمر دهد هم برین قاعده باشم تا زنده باشم وآنچه‌بخویشتن پسندیدم بتوهمان پسندیدم واگر توبهترازین خصلتی وعادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بودآن‌کن واگرنه این پندهای من بگوش دل شنو وکاربند و

اگر تو نشنوی ونه‌پذیری بر تو ستم نیست آنکس که خدای تعالی اورا نیکبخت آفریده باشد بخواند و بپذیرد وکار بندد که هر چه .ن گفتم علامت نیکبختان است در دو جهان ، ایزد تعالی برمن وتو رحمت کناد وخشنودی من در تو رساناد درهردوجهان بمنه وفضله وکرمه ، والحمدلله رب العالمین .

واژه‌ها

معنی‌هائیکه برای واژه‌ها داده میشود مخصوص این کتاب است وممکن است جای دیگر چنین نباشد

الف

آب ـ منی ـ آبرو
آباد ـ پسندیده
آبادان ـ آسوده
ابتر ـ دم بریده
ابوت ـ پدری
احتیال ـ حیله‌گری
احکام نجوم ـ بخشی‌از نجوم که مربط به‌فالگیری وطالع بینی و خبردادن از آینده‌است .
احنف ـ برگشته پای
اداکردن ـ منتهی شدن
ادهم ـ سیاه
ازجا گشتن ـ ازجادررفتن
ازدست گذاشتن ـ ازدست‌دادن
ازرق ـ کبود
از گذشت ـ بجز
اسار ـ بردگی
اسب زرده ـ اسب کرند
استخراج ـ چاره
استفراغ ـ دفع
استوارداشتن ـ اعتمادکردن
اسطقسات ـ عناصرچهارگانه : آب وآتش وباد وخاك
استقصا ـ به‌نهایت کوشیدن
اسفرغمها ـ گیاهان خوش‌بو
آسمانه ـ سقف
اسوق ـ بلند پای
اشدف ـ اسبی‌که به یك سوی مایل شود
اشقر ـ سرخ‌رنگ ، اسب سرخ
اشهق ـ بلند ، خشمگین ، تند
آشناه ـ شنا
اصلع ـ کم مو ، بی‌مو
اضعاف ـ چندبرابر
اعلال احشا ـ
افجح ـ اسبی که پاشنه‌هایش از هم دور و نوك سمهایش بهم‌نزدیك باشد .
افرق ـ اسبی که‌دو تهیگاهش برابر نایستد
اقرن ـ اسب یك خصیه‌یا دارای تهیگاههای نابرابر
اگر ـ شاید
الان ـ اران ، نام محلی‌است
املس ـ نرم استخوان
انباز ـ شریك
اوام ـ وام

آهیخته ـ کشیده

ایدر ـ اینجا

ب

بارنامه ـ تجمل

باریك ـ آهسته

باسر ـ ازسر

بالا دادن ـ ارتفاع دادن

بپای ـ استوار

بجای ـ درحق

بجمع ـ رویهمرفته

بخوابانستان ـ ازپشت بخوابان

بدرمسنگ ـ بهسنگ وترازو

بدست ـ وجب

بدیع الازمان ـ یکتای روزگاران

براست گوئی داشتن ـ باور کردن

برانگشت پیچیدن ـ بها نه گرفتن

برجان بخشودن ـ دریغ کردن

برخیره ـ بیهوده

برداشتن ـ تحمل کردن

بردع ـ شهری درقفقاز

برمرده قلم نیست ـ ازمرده توقع نیست

برمنشین ـ مغرورمشو

برنجینه ـ چیزهای برنجی

برنظام ـ مرتب

بروزگار ـ پس ازمدتی

بروی باقی آمدن ـ باقی آوردن

بره ـ رویه لباس درمقابل آستر

بزه بی مزه ـ گناه بی لذت

بساویدن ـ لمس کردن

بسندکار ـ قانع

بسنده آمدن ـ کفایت کردن

بسنده بودن ـ ازعهده برآمدن

بش ـ وش

بعمدا ـ ازروی عمد

بکمتری افتادن ـ بپائین آمدن

بموجب ـ بقاعده

بناجایگاه ـ بی مورد

بنگاه ـ انتهای سرین اسب

بهر ـ قسمت

بودنی ـ موجود

بوز ـ اسب نیله

بوم شناس ـ آشنا به وضع زمین

بی چون ـ بی چون وچرا

بی حفاظی ـ دریدگی

بیرز ـ ارزنده

بیمارخیزان ـ علیل مزاجان

پ

پاك جامگی ـ خودداری درشهوت

پاك شلواری « «

پاك عورتی « «

پای افزار ـ کفش

پای رنج ـ حق القدم

پایگاه ـ مقام

پخچ ـ پهن ، پخش

پرستار ـ خدمتکار

پگاه ـ زود

پنج دانگی ـ دارای هیکل متوسط

پنداشت ـ پندار

پوشیدن ـ پنهان کردن

پویه دم ـ انتهای دم

پیاده ـ بی مایه ، سست

پیداکردن ـ بوجود آوردن
پیش‌شغل کردن ـ اعتماد کردن

ت

تادیری- تامدتی
تاوان نهادن ـ تقصیر نهادن
تبق ـ ورم ، ورم‌دار
تجویف ـ خالی کردن ، خالی
تر ـ دلنشین
ترقای ـ طایفه‌ای از ترکان
تسیر ـ سیر کردن
تشریق ـ تابیدن
تطوع ـ مطیع شدن
تعنت ـ عیب‌جوئی ، سختی
تعهد ـ نگهداری
تغریب ـ برتافتن
تقریب ـ آهسته‌راندن ، یورتمه
تقعیر ـ خسته کردن
تك ـ ته
تن‌زده ـ تن‌پرور
توفیر ـ سود
تهلیل ـ هلهله ، لااله‌الاالله گفتن

ث

ثفل ـ ته‌مانده ، درد ، رسوب

ج

جان ـ
جای‌جای ـ برخی‌جاها
جرد ـ فلج
جسدانی ـ جسمانی
جگرخواره ـ مزاحم
جملةالامر ـ عاقبت
جهر ـ شکل ، منظر ، دیدن
سپاه ، ندانسته رفتن

چ

چرب ـ حریص
چربو ـ چربی
چرمه‌خنگ ـ اسب‌سمند
چگل ـ ناحیه‌ای در ترکستان
چنگ‌زدن ـ دل بستن

ح

حق مهمان ـ پذیرائی
حقود ـ کینه‌ور
حلام ـ بچه بزوگوسفند
حمول ـ بردبار
حمیات ـ تب‌ها

خ

خادم کردن ـ سیاست کردن
خانه‌سر ـ سربینه حمام
خانه میانه ـ بینه حمام
ختن ـ ناحیه‌ای درترکستان‌چین
خجیدن ـ جمع شدن
خداوند ـ صاحب
خدو ـ آب دهان
خردانگارش ـ تنگ چشم
خرده‌گاه - بندسردست‌وپای‌اسب
خردنگرش - خرده‌بین
خرماگون ـ کهر
خلخ ـ ناحیه درترکستان
خنده‌ناك ـ خنده روی
خوابگزار ـ تعبیر کننده‌خواب

خوجان ــ قوچان
خیزران ــ نی

د

داستان ـ ترتیب
دافك ـ خرده پول
دبیری ـ نویسندگی
درباز ار ــ بی‌پرده
در بایست ــ لزوم
درست‌شدن ــ مسلم‌شدن
در کوب ـ دردسر
درگذاشتن ــ بخشودن
در نوشته ـ برگشته
درمی‌کم حبه‌ای ـ یك درم یك حبه کم
دریجان ـ ازاعمال و اشکال نجوم
دژم‌روی ــ ترش‌روی
دستارچه ــ دستمال
دستارداری سرسفره‌حولاله‌دادن
دست‌بردن‌از ـ پیش‌افتادن‌از
دل‌باززدن ـ رنجاندن
دلیر ــ ماهر
دموی روی ــ سرخرواز زیادی خون
دمه ــ اغما
دندان مزد ـ چیزی‌که به مهمان دهند
دوشیزه ـ داماد
دوکیسه ـ دوخرج - اهل مضایضه
دیرپائیدن ــ طول‌کشیدن
دیزه ــ اسبی‌که خطسیاه برپشت دارد .

ذ

ذوقافیتین ــ شعری‌که دو قافیه دارد

ر

راتب ــ پابرجا
راوت ــ بهادر
راه ــ آهنگ
راهبر ــ فرمانبر
رایض ــ مهتر
رجز ـ پلیدی ، بت‌پرستی ، شرك
رصدبان ـ راهبان
رطل ـ پیمانه
رعنا ــ خودسر ، خودآرا
رعنائی ـ سبکی
رکو ـ پارچه‌کهنه
رکوم ـ انباشته
رواِئی ـ رواج
روات ـ ساقیان
روان ــ مشروع
روان‌کردن ـ قبول‌کردن
روانی ـ اجرا
رود ــ روا باشد
روی ـ وجه ، جنبه
رهصه ـ دردپا

ز

زخم‌زدن ــ طاس ریختن
زفان ــ زبان
زله ـ حشره‌ای است
زهدیات ــ اشعارزاهدانه
زینهار ــ اعتماد

س

ساخته‌داشتن ـ مواظبت یا آماده کردن
ساز ـ وسیله ، توان
سازنده ـ سازگار
سازوار ـ سازگار
سایس ـ باسیاست
سبق‌بردن ـ پیش افتادن
سپاس‌دانستن ـ قدرشناختن
ستاندوداد ـ دادوستد
ستهیدن ـ ستیزه کردن
سپس ـ پس‌از
سجل‌کردن ـ امضاکردن
سخت‌شوریدن ـ نفرت‌داشتن
سخت‌کردن ـ اصرار کردن
سفوف‌وطلی ـ دارو بشکل‌گرد و مرهم
سقلاب ـ اسلاو
سگ‌دم ـ دم‌به‌بالا
سمار ـ شیربسیار آب
سماری ـ کشتی
سمل ـ دردچشم و نابینائی
سمند ـ اسب زرد
سمه ـ شانه‌پشم ، جل‌وزغ
سوله ـ سوراخ ، خانه‌زادیکه از یك سوبنده باشد
سون ـ سو
سیاه‌وام ـ سیاهفام
سیکی ـ شراب

ش

شاخ‌زدن ـ شاخه دواندن
شاطری ـ زرنگی
شبخون ـ شبیخون
شحم ـ چربی ، پیه
شرا ـ خریدن
شرمناك ـ عفیف
شعرراست ـ شعرساده
شغبناك ـ پرهیاهو
شقاق ـ شکافتگی سم
شکم‌بنده ـ شکم پرست
شکوهیدن ـ ترسیدن
شناس ـ شناختن
شناه ـ شنا
شورستان ـ شوره‌زار
شوخگین ـ کثیف
شین ـ زشتی

ص

صاعد ـ بالارونده
صحبت‌گرفتن ـ انس‌گرفتن
صداع ـ دردسر
صعلوك ـ درویش‌وفقیر

ض

ضجر ـ دلتنگ
ضجرت ـ دلتنگی
ضراط ـ تیزدهنده

ط

طامات ـ لاف وگزاف
طامعی ـ طمکاری
طبطاب ـ چوگانی‌که سرکفچه مانند دارد
طراری ـ زیرکی

طردوعکس - ضد یا نقیض
طسوج - تسو، کوچکترین واحد پول
طهور - پاکی
طیره - شرمسار ، ناراحت

ظ

ظاهردشمن - دیر آشنا

ع

عادت‌کردن - عادت دادن
عرن - ریختن موی‌پا و آماس
عرون - رنجور
عزیزدیدار - کم‌پیدا
عضاض - گازگرفتن اسب
عواثه - غذای یك‌نفره
غدر - حیله

غ

غز - طایفه‌ای از ترکان
غوغا - مردم عام
غیبت جستن - عیبجوئی‌کردن
غیرت‌نمودن - حسدبردن

ف

فام - وام
فردایین - فردایی
فرمان‌یافتن - رحلت‌کردن
فروخسبیدن - ازبین رفتن
فروسیت - اسب سواری و اسب شناسی
فروگشتن - زوال یافتن
فرونهادن - اداکردن
فش - یال اسب
فصد - رگ زدن
فصلی - بمقتضای فصل

ق

قالع - دارای‌گره مودر پشت
قبچاق - نام دشتی‌است، ترك‌نشین
قدح - عیب‌جو
قراضه‌زر - پول‌خرد
قطع‌افتادن - درتنگ‌کردن
قطع‌منصوری - قطع‌کوچك
قضا - پشت‌سر
قفاص- بیماری دراسب که‌پاهایش را خشك می‌کند
قمع - اسبی‌که یك زانویش از دیگری درشت‌تراست
قوایم - دست وپا

ك

کارافزائی - کارفرمائی
کاربندی - استعمال
کاستی - نقصان
کاسد - مانده ، کساد
کاسه‌ملون- خوراکیهای‌گوناگون
کاهش - لاغری
کدخدا - دارای خاندان‌بزرگ
کدخدایی - کارفرمایی
کراکردن - ضرورت داشتن
کردگار - کردار
کردن - دادن
کردنا - گره موی‌اسب
کرسی‌داری - محضرداری

کسلان ــ سست
کش ــ زیرسینه
کشف ــ پیچیدگی استخوان دم اسب
کعب ــ قورك پا
کفارت‌دادن ــ پوشاندن
کمان‌پی ــ دارای پای کج
کم‌بودگان ــ مردم پست
کمیت ــ کهر
کوته‌دست ــ غیرمتجاوز
کهر ــ رنگی برای اسب
کهل ــ پابسن
کید ــ حیله

گ

گران ــ ناهموار
گرانجان ــ پست ، سخت‌جان
گرانسایه ــ کم‌معاشرت
گران سنگی ــ وقار
گردنا ــ گره موی اسب
گرم مغز ــ زود انس
گزای ــ گزنده
گزاردن ــ بجا آوردن
گشادگی طبیعت و بستگی ــ روانی
و یبوست مزاج
گش ــ بلغم
گش زرد ــ صفرا
گشن ــ جفت ، تخم ، نر
گوارنده ــ گوارا
گوهر ــ طبیعت

ل

لون ــ شکل ، رنگ
لهب ــ افروختگی

م

مبذری ــ اسراف ، مال‌پراکنی
متشابه ــ ازصنایع شعر
متشاکل ــ ازصنایع شعر
متضاد ــ آوردن کلمات متضاد
درشعر
متفحصی ــ کنجکاوی
متقارب ــ ازصنایع شعر
مجانس ــ ازصنایع شعر
مجاور ــ همیشه
مجخ ــ ستیزه مکن
مجس ــ جای حساس ازلحاظ
پزشکی چون نبض
محبره ــ دوات
محضر ــ فتوی گرفتن
مخرفه ــ یاوه ، ژاژ
مخلع ــ انسان یاحیوانی که دو
کفلش ازهم جدا باشد
مدبرروی ــ زشترو
مربع نشستن ــ چهارزانو نشستن
مردف ــ دارای ردیف و ردیف
کلمه‌ای است که درپایان ابیات
غزل یا قصیده تکرارشود
مزدوج ــ ازانواع شعر
مزوری ــ پرهیزکارانه
مزوری‌کردن ــ خط ساختن
مساوی ــ بدی‌ها
مستوی ــ ازانواع شعر
مسجع ــ دارای آهنگ

مسلخ گرمابه ـ محل تراشیدن مو در حمام
مسلسل ـ درهم پیوسته
مسمط ـ نوعی شعراست
مشمش ـ غده کوچك
مصدق ـ درست
مضمر ـ دارای معنی نهان
مضمن ـ ازهنرهای شعری
مطابق ـ ازهنرهای شعری
مطایبت ـ شوخی
مطیب ـ پاکیزه
معربد ـ عربده‌جو
مغرب ـ دارای لکه‌های سفید یا دارای مژه یاپلك سفید
مفاجا ـ ناگهانی
مقامری ـ قمار
مقطع ـ آوردن کلماتی که‌حروفش ازهم‌جدا باشد درشعر
مقل ـ صمغ‌درختی ـ نوعی کندر
مقلوب ـ ازانواع شعر
مقوم ـ با ارزش
مقومی ـ استخراج تقویم
مکابره ـ ستیزه
مکاری ـ کرایه‌دهنده چارپایان
مکاس ـ باج یاخراج گیرنده
مکتاف ـ زخم‌دار ازپالان
مکیس ـ باج و خراج ومزد و مبالغه
ملامت ـ نرمی
ملاطفه ـ نامه ، مکتوب
ملطفه «
ملاهی ـ لهوها ، بازیها
مسلح ـ آماس بالای سم
ملك‌دادن ـ بتملك‌دادن
ممالیك ـ بندگان
ممتلی ـ پر ، ورم دار
ممکن ـ مقام‌دار
منبر ـ ادب ، فرهنك
منظره ـ پنجره
موازن ـ برابری دومصراع یادو قسمت شعر
موشح ـ آوردن هریك ازحروف نام معشوق درآغازهرمصراع
موصل ـ آوردن کلماتی‌درشعر که بتوان آنها راسرهم‌نوشت
مهبا
مهمان‌خداوند ـ میزبان
میان ـ کمربند
میانه ـ میانه‌رو
می‌بهانه ـ بهانه‌مست
میگون ـ برنك می

ن

ناخن‌پیرای ـ ناخنگیر
ناداشت ـ بی‌سروپا
نازان ـ عشوه‌کنان
ناموره ـ دام‌گرك
نباش ـ دزد
نجاس ـ زخم دراثرزدن
نخجیر ـ شکار
نص ـ نهایت
نصوح ـ باخلوص ، صاف ، توبه کار
نفخه ـ آماس شکم
نفور ـ نفرت

نقار - اختلاف
نقلان‌کردن - ازجایی بجائی‌رفتن
نقوع - هرچه درآب نهند تامایه بازدهد
نمله - شکافتگی‌سم
نواختن - نوازش کردن
نوش خوردن - شیرین سخنی کردن
نوکیسه - تازه‌بدوران رسیده
نهاد - قاعده
نهاد - پرداخت
نهانکاری - ریا
نیکی‌نمای - نیکوکاری
نیم‌دوست - دوست ناقص
نیم‌گرفته - نیم‌باز

و

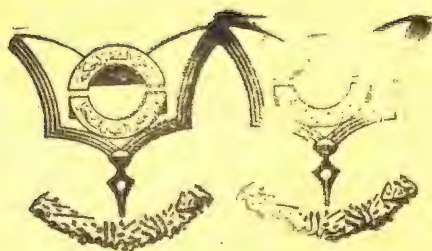
وجه - برخی
وَرع - پارسائی
وشم - داغ ، نام پرنده‌ای است بخار
وقتی - بمقتضای وقت

ه

هجا - شعرهجوی
هزیمت‌کردن - شکست دادن
همال - همسر
همباز - انباز ، شریك
هم‌طبع - همسان
هلیله دهی - بیمار بفریبی
هیچ - هیچیك از

ی

یافه - یاوه
یغما - نام ناحیه‌است
یکی‌ای - یکتایی
یله‌کردن - رها کردن، گذاشتن



فهرست مندرجات





قابوسنامه کتابی‌است درپندکه‌امیرعنصرالمعالی‌کیکاوس‌بن اسکندر نواده قابوس وشمگیر، از پادشاهان آل زیار، برای فرزندش گیلانشاه نوشته است .

اودرطبرستان وگرگان‌وگیلان وتا حدودی‌ری پادشاهی داشته وازپادشاهان دانشمند وهنرورایرانی‌است - اودرفنون زمان خویش، چون موسیقی وشعر ونجوم وارد بوده است.

قابوسنامه در سال ۴۷۵ هجری‌فراهم‌آمده وچهل وچهار باب داردکه ازفنون مختلف‌آن زمان‌ورسم های کشورداری و بازرگانی، دانش و هنر ، همراه با داستانها ، سخن میراند این کتاب معرف طرز فکر یك شاه و جهان‌بینی اوست و چنانکه ملاحظه میشود لااقل در نویسندگی‌با بهترین‌نویسندگان زمان برابری می‌کندکتاب‌او نثری‌ساده‌دارد و ازآثار برجسته فارسی است . دراین چاپ ، متن‌کامل قابوسنامه ازروی‌چاپ لندن آورده شده است

۳۰ ریال